

رسول اکرم ﷺ



آية الله سيد حسن ابطحي خراساني

رسول اکرم

(صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم)

نوشتہ :

سید حسن ابطحی

نام کتاب:..... رسول اکرم
مؤلف:..... سید حسن ابطحی
ناشر:..... انتشارات حاذق
تیراژ:..... ۵۰۰۰ جلد
تاریخ انتشار:..... ۱۳۷۵
قطع:..... رقعی
مراکز پخش:..... تلفن تهران: ۶۰۰۷۰۴۰
تلفن مشهد: ۸۱۸۵۵۵
تلفن قم: ۲۱۸۸۳



«اهداء»



به ارواح پاک شهداء انقلاب اسلامی و بسیجیان
عزیز مردمی که مایهٔ سربلندی اسلام و مسلمین
گردیدند.

(آغاز هفتهٔ بسیج ۵ آذرماه ۱۳۷۵)

«فهرست»

مطلب	صفحه
پیشگفتار	۹
تابش انوار رسالت	۱۲
تولد رسول اکرم	۱۳
وفات آمنه	۲۰
قضیه بحیرا	۲۱
هفده سالگی پیغمبر اکرم	۲۶
دیدن فرشتگان	۲۶
۲۵ سالگی پیغمبر اکرم و ازدواج با خدیجه	۲۷



۴۰		گوشه‌ای از اخلاق رسول اکرم
۴۴		بعثت خاتم الانبیاء
۴۶		چهار مطلب مهم
۵۵		آغاز وحی
۶۵		هجرت به حبشه
۷۱		شعب ابطالب
۷۵		وفات حضرت ابطالب
۷۸		وفات حضرت خدیجه
۸۴		ازدواج رسول اکرم با عایشه و سوده
۸۵		اسلام اهل مدینه
۹۱		معراج پیغمبر اکرم
۹۶		بیعت اهل مدینه با پیغمبر اکرم
۱۰۲		هجرت پیغمبر اکرم
۱۰۶		استقبال مردم مدینه از پیغمبر اکرم
۱۰۹		سال اوّل هجری
۱۱۱		سال دوّم هجری
۱۱۲		غزوة بواط
۱۱۲		غزوة ذوالعشیره
۱۱۳		غزوة بدر اولی
۱۱۳		غزوة بدر کبری
۱۱۸		غزوة بنی قینقاع



- ۱۲۰ غزوہ سویق
- ۱۲۱ غزوہ قرقرۃ الکدر
- ۱۲۲ سال سوّم هجرى
- ۱۲۴ غزوہ نجران
- ۱۲۵ غزوہ احد
- ۱۳۳ غزوہ حمراء الاسد
- ۱۳۴ سال چهارم هجرى
- ۱۳۴ غزوہ بنى نضير
- ۱۳۵ سال پنجم هجرى
- ۱۳۵ غزوہ بنى مصطلق
- ۱۳۶ قضیہ افک
- ۱۳۸ غزوہ خندق يا احزاب
- ۱۴۵ غزوہ بنى قریظہ
- ۱۴۵ غزوہ دومة الجندل
- ۱۴۶ سال ششم هجرى
- ۱۴۶ غزوہ ذات الرقاع
- ۱۴۷ صلح حدیبیہ
- ۱۵۱ سال ہفتم هجرى
- ۱۵۲ سال ہشتم هجرى



۱۵۲	غزوة موته
۱۵۲	فتح مکه
۱۶۳	غزوة حنین
۱۶۴	سال نهم هجری
۱۶۴	غزوة تبوک
۱۶۸	سال دهم هجری
۱۶۸	قضیه مباحله
۱۷۱	حجة الوداع
۱۷۲	قضیه نصب خلافت و غدیر خم
۱۷۷	وفات رسول اکرم
۱۸۷	بعد معنوی رسول اکرم
۱۹۵	معجزات رسول اکرم
۱۹۷	خبر شهادت امام حسین
۱۹۷	خبر از ملاقات با باقرالعلوم
۱۹۹	خبر از شهادت بیجا در حوئب
۱۹۹	خبر از شهادت امیرالمؤمنین
۲۰۰	خبر شهادت عمّار
۲۰۱	خبر از ستم امت بر علی
۲۰۱	خبر از ستم قاسطین و مارقین و ناکثین
۲۰۲	زننده شدن والدین رسول الله
۲۰۴	اسلام سلمان و کشت درخت خرما
۲۰۵	وقایع عجیب در سفر تجارتی شام
۲۰۷	سخن گفتن گرگ با ابوذر



- ۲۰۹ استجابت دعای آن حضرت در جنگ احزاب
- ۲۱۲ یاری زمین
- ۲۱۴ ردّ شمس به دعای آن حضرت
- ۲۱۶ سرزمین جنون آور
- ۲۱۷ وسوسه شیطان
- ۲۱۸ شهادت در و دیوار
- ۲۱۸ خصوصیت رسول اکرم
- ۲۱۹ نور چهره مبارک آن حضرت
- ۲۲۰ چهل حدیث از رسول اکرم



«پیشگفتار»

بدون تردید تاریخ گذشتگان بخصوص

پاکان و بالأخص پیشوایان معصوم اسلام

برای آنهایی که اهل تعمق و تفکر و مغزند، پند و

اندرزی است که آنها را به همه خوبیها راهنمایی

کرده و از همه بدیها دور ساخته و بلکه اطلاع از آن

از ضروریات بقاء انسان محسوب می شود.

تاریخ انسان را به حقایق و مطالبی آگاه

می کند که او با تجربه شخصی نمی تواند به آنها



برسد و بالاخره تاریخ آئینه دورنمایی است که انسان می تواند بوسیله حالات گذشتگان به همه تجربیات و نفع و ضررهائی که به انسان ممکن است برسد اطلاع پیدا کند.

در این کتاب کوشش شده که مطالبی از تاریخ «رسول اکرم» ذکر شود و از هرگونه قضایای غیرقابل هضم برای خوانندگان پرهیز گردد.

در این کتاب تا توانسته ایم گفتار مورّخین را خلاصه نموده و خواننده را به سیر سریع اجمالی در حالات «رسول اکرم» وادار نموده ایم.

در این کتاب کوشش شده که در پایان تاریخ «رسول اکرم» چهل جمله از کلمات قصار آن معصوم با متن عربی و ترجمه آن نوشته شود. و ضمناً تا توانسته ایم در انتخابمان، بهترین سند و بهترین مضمون و بهترین فصاحت و بلاغت را رعایت کرده ایم

در این کتاب از نظر تاریخی به آنچه که



رسول اکرم

اقتضای بشر بودن «رسول اکرم» بوده بطور ساده و معمولی از جنبهٔ مُلکی اشاره شده ولی در پایان حالات آن حضرت به بُعد ملکوتی و روحی آن وجود مقدّس بطور مختصر طبق آیات قرآن و روایات معتبره بیان گردیده است.

«تابش انوار رسالت»

در سال ۶۱۰ میلادی مطابق با ۲۷ رجب
 سال ۶۲۰۳ هبوط حضرت آدم؛ بهترین خلق خدا
 و محبوبترین موجودات نزد پروردگار متعال
 حضرت «خاتم انبیاء» در مکه به رسالت
 مبعوث شد.

او که از جانب پروردگار متعال مأموریت
 داشت که مردم دنیا را بسوی خوشبختی و سعادت
 دعوت کند. در آن روز حدود چهل سال و سه ماه
 و ده روز از عمر شریفش می‌گذشت.



قرآن و حقایق آن، که در حقیقت حکمت و شناخت حقائق اشیاء بود. مانند دریای بی‌نهایتی در قلب بزرگ و مقدّسش موج می‌زد.

در آن روز بشریّت لیاقت پیدا کرده بود که از این آب زلال حیات کم‌کم استفاده کند. و به تدریج آیات قرآن بوسیله او بر مردم نازل می‌شد.

خدای تعالی در آن روز با کلمه «بخوان» به اسم پروردگارت که تو را خلق کرده بخوان، او را به خواندن آیات و علوم قرآن بر مردم وادار فرمود و دری از حقایق قرآن در آن روز به روی بشر باز شد که:

تولد رسول اکرم

مشروح قصّه از این قرار بود.

در چهل سال قبل از این تاریخ، که مردم جزیره العرب در بدبختی و جهل زندگی می‌کردند و کاسه صبرشان بخاطر رسومات غلطشان لبریز شده بود در خانه‌ای پر از صفا و محبّت «رسول اکرم» متولّد شد که قبل از تولّد، پدر را از دست داده و مادرش تنها در آن خانه زندگی می‌کرد.

در آن سال «ابرهه» بالشگرش که اکثراً سوارفیل شده و برای

خراب کردن خانه کعبه آمده بودند. خدای تعالی بخاطر برکت وجود این نوزاد آنها را بوسیله «ابابیل» و سنگریزه‌هائی از «سجیل» که به منقار داشتند. هلاک کرد و این مسأله مهم، مبدأ تاریخ آن زمان گردید.

در آن سال یعنی سال اوّل عام الفیل شیاطین که می‌توانستند تا آسمان چهارم بروند و از اسرار عالم اطلاع پیدا کنند. از همه آسمانها منع شدند و با تیر شهاب، ملائکه آنها را تعقیب نمودند.

در آن سال یعنی در لحظه تولّد آن حضرت تمام بت‌هائی که مردم آنها را می‌پرستیدند، به رو به روی زمین افتادند و سقوط خود را اعلام کردند.

در آن سال یعنی زمان تولّد آن حضرت ساختمان و قصر پادشاه ابرقدرت ایران «کسری» بلرزید. و ایوان آن قصر آنچنان که هنوز هم اثرش باقی است، شکست خورد.

در آن سال یعنی آن ساعتی که آن حضرت متولّد شد تخت پادشاهان دنیا سرنگون گردید. و سلاطین از ترسشان لال شده بودند.

در آن سال و در آن روز سحر ساحران و علم کاهنان باطل شد. و اطلاعات آنها لااقل برای مدّتی قطع شده بود.

حضرت «آمنه» مادر آن حضرت می‌گفت: وقتی به او حامله



بودم احساس سنگینی حمل را نمی‌کردم و به خدا قسم وقتی پسرمتولد شد. دستها را روی زمین گذاشت و سرش را به طرف آسمان بلند کرد و به اطراف آن نگاه می‌کرد و به وحدانیت خدا لبهایش در حرکت بود. که ناگهان از او نوری ساطع شد و همه چیز و همه جا روشن گردید و با کمال تعجب در آن نور قصرهای شام را می‌دیدم.

او می‌گفت: در میان آن روشنائی صدائی شنیدم که می‌گفت: ای «آمنه»! تو زائیدی بهترین خلق خدا را. نام او را «محمد» بگذار. یعنی پسندیده خدا و پسندیده خلق.

«امام صادق» فرمود: زمانی که «رسول الله» متولد شد چشم مادرش آمنه باز شد و او سفیدی ساختمانهای فارس و قصرهای شام را دید.

حضرت آمنه می‌گفت: وقتی آن نوزاد را نزد حضرت «عبدالمطلب» پدر بزرگش بردند و آن حضرت وقتی او را دید به او محبت کرد و در آغوش من او را گذاشت و او را به من سپرد و دست به دعا برداشت و گفت:

الحمد لله الذي اعطاني هذا الغلام الطيب الاردان
قد سادق المهد على الغلمان



یعنی سپاس خدائی را که این پسر پاک و

پاکیزه را به من عطاء فرمود. پسری که در گهواره

آقای سائر پسران است.

و سپس او را از من گرفت و به ارکان کعبه (یعنی چهارگوشه

کعبه) مالید و او را در پناه خدای تعالی قرارش داد.

ممکن است بگوئید در این جریان چرا نامی

از پدر بزرگوار «رسول اکرم» نمی‌برید؟

باید بگوئیم که:

حضرت «عبدالله» پدر پیامبر اسلام وقتی که فرزندش در رحم

مادر پنج ماهه بود. در مدینه در سفر شام که برای تجارت رفته بود از

دار دنیا رحلت فرمود و در محلی به نام «دار النابغه» او را به خاک

سپردند.

حضرت «عبدالله» آن روز که در مدینه وفات کرد ۲۵ ساله بود.

جوان بود. و به قدری زیبا بود که حدود دویست دختر و زن عاشق او

بودند که وقتی او با آمنه ازدواج کرد آنها از حسرت، فوق‌العاده

ناراحت شده بودند.

او به قدری نزد همه عزیز بود که وقتی حضرت

«عبدالمطلب» خواست به نذری که در وقت حفر و ترمیم چاه زمزم



کرده بود عمل کند. یعنی اگر ده پسر خدای تعالی به او بدهد یکی را در راه خدا قربانی نماید و قرعه به نام «عبدالله» افتاده بود همه به دست و پای «عبدالمطلب» افتادند و گفتند: تا جایی که برای ما ممکن است نمی‌گذاریم او را قربانی کنی.

ولی حضرت «عبدالمطلب» اقرار می‌کرد که به تعهدش عمل کند بالاخره بنا شد که بین ده شتر و «عبدالله» قرعه بکشند. باز هم به نام «عبدالله» قرعه افتاد. بر شتران افزودند تا به صد شتر رسیدند و قرعه بین صد شتر و «عبدالله» کشیدند این بار به نام صد شتر قرعه اصابت کرد و صد شتر را فدای «عبدالله» کردند و همه مردم شادمانی نمودند. لذا حضرت «رسول اکرم» یتیم متولد شد و حضرت «عبدالمطلب» و حضرت «ابوطالب» متکفل او بودند.

بالاخره وقتی حضرت «رسول اکرم» در شب جمعه هفدهم ربیع الاول قبل از طلوع صبح متولد شد رو به کعبه به سجده افتاد و دو دستش را بلند کرد و با خدای تعالی مناجات می‌کرد و «لا اله الا الله» می‌گفت. که ناگهان ابر سفیدی از آسمان پائین آمد و مثل هاله‌ای از نور او را در برگرفت و در فضا صدائی بلند شد و به جمعی که ظاهراً ملائکه بودند گفته می‌شد که: او را به مشرق و مغرب و دریاها و زمین بگردانید تا همه او را بشناسند



و نام او را بدانند و صفات آن حضرت را درک کنند. پس از چند لحظه آن ابر برطرف شد حضرت آمنه فرزندش را روی حریر خزی در لباس سفیدی مشاهده کرد و دید سه کلید مروارید در دست دارد و همان صدا طنین انداخته و می گوید که: «محمّد» کلید نصرت و رحمت و نبوّت را در دست گرفته است.

سپس ابر دیگری او را در برگرفته و زمانش بیشتر از قبل به طول انجامید و باز همان صدا بلند شد و می گفت: حضرت «محمّد» را به شرق و غرب بگردانید و در معرض دید روحانیین از جنّ و انس قرار دهید و حتّی پرندگان و درندگان او را ببینند و به او صفاء حضرت آدم و رقت حضرت نوح و خلعت حضرت ابراهیم و زبان حضرت اسماعیل و جمال حضرت یوسف و بُشرای حضرت یعقوب و صوت حضرت داود و زهد حضرت یحیی و کرامت حضرت عیسی را بدهید و به این اوصاف او را معرفی کنید.

وقتی این ابر برطرف شد حضرت آمنه دید این بار «پیغمبر اکرم» پارچه ای که از حریر سفید محکمی بافته شده در دست گرفته و همان صدا طنین انداخته و می گوید: «محمّد» دنیا و آنچه در دنیا است همه اش را در دست گرفته و در قبضه خود قرار داده است.



ضمناً چون حضرت آمنه شیر کافی برای حضرت «رسول اکرم» نداشته به همین جهت برای او دایه‌ای پیدا کردند به نام «ثویبه» که قبلاً کنیز ابولهب بوده و آزاد شده بود. سه ماه به آن حضرت شیر داد و سپس او را به «حلیمه سعدیه» سپردند که او آن حضرت را شیر دهد و نام شوهرش «حارث» بود.

وقتی «پیامبر اکرم» به خانه «حلیمه سعدیه» وارد شد درهای رحمت و برکت الهی به روی آنها باز شد (که در کتب مفصّله شرح حکایاتش را داده‌اند).

حضرت آمنه شش سال بعد از تولّد حضرت «رسول اکرم» به خدمت حضرت «عبدالطلب» رسید و عرض کرد: دایی جان! اگر اجازه بدهید می‌خواهم به مدینه که اقوام و خویشاوندانم در آنجا هستند بروم و پسرم را هم با خود ببرم تا اقوام او را زیارت کنند.

حضرت «عبدالطلب» که پیرمرد صد و بیست ساله‌ای بود و کفالت حضرت «رسول اکرم» را به عهده داشت به آمنه اجازه داد و او «پیغمبر اکرم» را برداشت و با «امّ ایمن» که دایه «پیغمبر اکرم» بود بسوی مدینه روانه شد و در محله «دار النباغه» که حضرت «عبدالله» در آنجا دفن شده بود یک ماه سکونت نمود و اقوام و خویشان خود را دید و در برگشتن به مکه



در توقّفگاه «أَبُو» که بین راه مکه و مدینه است «آمنه» مریض شد و وفات کرد و امّ ایمن «پیغمبر اکرم» را به مکه به نزد «عبدالمطلب» برگرداند.

وقتی چشم حضرت «عبدالمطلب» به حضرت «رسول اکرم» افتاد که در سنّ شش سالگی مادر مهربانش را هم از دست داده به او بیشتر از قبل محبّت نمود و لحظه‌ای او را تنها نمی‌گذاشت و از او با کمال مهربانی پذیرائی می‌کرد.

ولی متأسّفانه پس از دو سال حضرت «عبدالمطلب» در مکه وفات کرد و حضرت «ابوطالب» که عموی آن حضرت بود با کمال محبّت و ایمان متکفّل فرزند «عبدالله» یعنی «پیغمبر اکرم» که هشت ساله بود گردید.

حضرت «ابوطالب» او را از فرزند خود بیشتر دوست می‌داشت و برای او احترام خاصّی قائل بود. لذا وقتی او دوازده ساله شد و حضرت «ابوطالب» می‌خواست به سفر شام برای تجارت برود حضرت «رسول اکرم» از عمویش «ابوطالب» سؤال کرد که: پس مرا به که می‌سپارید؟ حضرت «ابوطالب» گریه کرد و گفت: عزیزم تو را با خودم می‌برم. بعضی از اقوام حضرت «ابوطالب» به او گفتند: او هنوز کوچک است و نمی‌تواند زحمت سفر را تحمّل کند. حضرت «ابوطالب» فرمود: به هیچ وجه من



نمی توانم از او جدا شوم. او را بسیار دوست می دارم.
لذا وسائل مسافرت را تهیّه کرد و شتر آن حضرت را همیشه
مقابل چشم خود قرار می داد که مبادا آسیبی به آن حضرت برسد و در
بیابانهائی که آفتاب بود ابری پیدا می شد و بر سر آن حضرت سایه
می افکند.

قضیه بحیرا

در این سفر قضیه جالبی اتفاق افتاد.
وقتی اهل قافله به شهر «بصرا» که اوّل شهر از شهرهای شام بود
رسیدند دیدند شخصی به نام «جرجیس» که لقبش «بحیرا» بود از
صومعه خود بیرون آمد و به آن حضرت نگاه کرد و گفت: اگر کسی
که من او را می طلبم وجود داشته باشد تو هستی.
«بحیرا» مردی بود که فوق العاده اهمّیت اجتماعی داشت.
انوشیروان شاه ابرقدرت ایران به او نامه می نوشت و برای او احترام
خاصّی قائل بود.

«بحیرا» در کتب انبیاء گذشته اوصاف «پیامبر اسلام» را
دیده بود و می دانست که روزی پیغمبر اسلام از صومعه او عبور
خواهد کرد و با او دیدار خواهد نمود. او مکرّر به بام صومعه
می رفت و به راه مکه نگاه می کرد و آرزو و انتظار موکب همایونی
آن حضرت را می کشید.

در آن روز کاروانی را دیده بود که می آیند و ابرسفیدی بر سر



آنها سایه انداخته است. «بحیرا» از این علامت متوجّه شده بود که محبوب و مقصود او باید در این کاروان باشد. اینجا بود که «بحیرا» از صومعه بیرون آمد و در میان قافله رفت و با کسی حرف نزد وقتی به محضر حضرت «رسول اکرم» رسید و متوجّه شد که ابر بر سر او سایه انداخته و درخت خشک خرما به برکت وجود آن حضرت سبز شده و میوه آورده است. به صومعه برگشت و طعامی برای آن حضرت آورد و گفت: محافظ و ولیّ این پسر کیست؟ حضرت ابوطالب فرمود: منم. «بحیرا» پرسید: تو با او چه نسبت داری؟ حضرت ابوطالب فرمود: من عموی اویم. «بحیرا» گفت: او عموهای زیادی دارد تو کدام یک از آنها هستی. حضرت ابوطالب فرمود: من برادر پدر او هستم از یک مادر و پدر. «بحیرا» گفت: من یقین دارم که او همان کسی است که من انتظارش را می کشیدم اگر این چنین نباشد من «بحیرا» نیستم! سپس بحیرا به ابوطالب گفت: اجازه می دهی که این غذا را برای او ببرم؟ ابوطالب اجازه داد و به «رسول اکرم» گفت: پسر این مرد دوست دارد که تو را احترام کند از طعام او دوری نکن «رسول اکرم» به بحیرا فرمود: همه اهل کاروان می توانند از این غذا استفاده کنند یا تنها آن را برای من آورده ای؟ بحیرا گفت: خیر فقط شما می توانید از آن استفاده کنید چون آنقدر زیاد نیست که همه



بتوانند از آن بخورند.

«پیغمبر اکرم» فرمود: من بدون این جمعیت غذایی را نمی خورم. بحیرا گفت: من چه کنم بیشتر از این غذا ندارم و نمی توانم تهیه کنم «رسول اکرم» فرمود: تو اجازه بده که این خوردنی را من با آنها تقسیم کنم. بحیرا گفت: شما مجازید. حضرت «رسول اکرم» همه اهل کاروان را که صد و هفتاد نفر بودند دعوت کرد و همه را از آن غذای کم خورانید و همه سیر شدند و بحیرا به آن منظره با تعجب نگاه می کرد سپس بحیرا جلو رفت و سر و صورت آن حضرت را بوسید و گفت: به خدای مسیح قسم تو همانی که من انتظارش را می کشیدم. ولی مردم نمی فهمند. یکی از اهل کاروان به بحیرا گفت: ما از کنار این صومعه زیاد عبور کرده و توقف نموده ایم تو تا بحال ما را اینگونه اکرام نکرده بودی این دفعه چه شده که این چنین اکرامان می کنی؟!

بحیرا گفت: آنچه را که من می دانم و می بینم شما نمی دانید و نمی بینید، زیر این درخت پسری نشسته که اگر آنچه را من از او می دانم شما می دانستید او را بر دوش خود سوار می کردید و می بردید و من این دفعه شما را بخاطر او اکرام و احترام کرده ام. من نوری در مقابل او بین زمین و آسمان می بینم. این ابر سفید که به هیچ وجه سایه اش را از سر او بر نمی دارد علامتی برای صحت

گفتار من است. و این درخت که به برکت او سبز شده و برگ کرده و میوه داده از علائم پیغمبری است که از مگه خروج می‌کند و او از اولاد اسماعیل است.

سپس رو به «رسول اکرم» کرد و گفت: از تو سه سؤال می‌کنم به حق «لات» و «عزّی» به من جواب بده. «رسول اکرم» از این دو اسم ناراحت شد و فرمود: با این اسمها از من سؤالی مکن. زیرا من کسی را مانند آنها دشمن نمی‌دارم. بحیرا او را به خدای تعالی قسم داد و مطالبی بین آنها از قبیل آنچه مربوط به رسالت آن حضرت بود از خواب و بیداری و مطالبی که در کتب سابقین نوشته شده بود ردّ و بدل شد و سوالاتش را مطرح کرد و پاسخ شنید و با آنچه می‌دانست آنها را تطبیق کرد همه را صحیح و درست دید. لذا به پای آن حضرت بوسه زد و گفت: تو همانی که عرب و عجم خواهی نخواهی از تو پیروی می‌کنند و بتهای «لات» و «عزّی» را می‌شکنی و مگه را مالک می‌شوی و سلاطین در مقابلت خاضع خواهند شد و من اگر زنده باشم و بعثت تو را درک کنم مثل یک سرباز در مقابلت شمشیر می‌زنم. و روزی که تو متولد شدی زمین از خوشحالی خندید و تا قیامت خندان خواهد بود و شیاطین و اصنام بگریستند و تا روز قیامت گریان خواهند بود. سپس رو به حضرت ابوطالب کرد و گفت: باید در حفظ و حراست او کوشش کنی. زیرا او دشمن زیادی خواهد داشت. یهود و



نصاری با او دشمن اند اگر او را بشناسند به او صدمه خواهند زد. بالاخره حضرت ابوطالب با کاروان بسوی شام حرکت کرد مردم شام که کم کم وصف «پیغمبر اسلام» را شنیده بودند به دیدن او می آمدند راهبی به نام «نسطورا» سه روز متوالی به محضر آن حضرت می آمد و با کسی حرف نمی زد فقط به آن حضرت نگاه می کرد روز سوّم حضرت ابوطالب از او پرسید: تو اینجا چه می خواهی؟ راهب گفت: می خواهم بدانم اسم این جوان چیست؟ حضرت ابوطالب گفت: اسم او «محمّد بن عبدالله» است وقتی راهب این نام مقدّس را شنید از کثرت محبّت رنگ از صورتش پرید و اشک از دیدگانش ریخت و درخواست کرد که پشت نازنین آن حضرت را ببیند. حضرت ابوطالب وقتی لباس را از پشت آن حضرت کنار زد و آن راهب مَهرِ نبوّت را بر دوش آن حضرت دید بوسه ای بر کتف آن حضرت زد و گفت: ای ابوطالب او را هر چه زودتر به وطن برسان که او دشمنان زیادی دارد و تا آن حضرت در شام بود «نسطورا» طعامی برای آن حضرت می آورد و روز حرکت پیراهنی هدیه برای آن بزرگوار آورد که ابوطالب آن را برای آن حضرت پذیرفت ولی بخاطر آنکه آن راهب بدش نیاید خودش پوشید و از شام بسوی مکه حرکت نمودند. مردم مکه و تمامی قریش به استقبال آنها آمدند که منجمله ابوجهل بود که در حال مستی به استقبال آمده بود.

«آن حضرت هفده ساله شد»

کم کم مردم مکه از این و آن شنیده و خود تجربه کرده بودند که وجود آن حضرت مایه برکت و نعمت است. لذا وقتی آن حضرت به سن هفده سالگی رسیده بود. زبیر بن عبدالمطلب و یا عباس بن عبدالمطلب از حضرت ابوطالب درخواست کردند که «پیغمبر اکرم» را برای برکت همراه آنها به «یمن» که برای تجارت می رفتند بفرستند. حضرت ابوطالب التماس آنها را قبول کرد و آن حضرت را با آنها بسوی «یمن» فرستاد و اهل کاروان معجزات فراوانی در راه از آن حضرت دیدند.

و بعضی از مورّخین نوشته اند که آن حضرت در جنگ «حرب الفجار» حاضر بودند و در «حلف الفضول» شرکت کردند. (۱)

«دیدن فرشتگان»

در سن بیست سالگی توانست اظهار کند که فرشتگان را می بیند. لذا روزی به نزد حضرت ابوطالب رفت و عرض کرد: دیشب سه نفر از غیب بر من ظاهر شدند و به یکدیگر می گفتند: این جوان همان است، ولی وقت ظهورش نرسیده است.

چند روز بعد باز نزد حضرت ابوطالب آمد و فرمود: سه نفر

۱ — در کتب مفصله نوشته اند که حلف الفضول این است که مردم مکه قسم یاد کرده بودند که مکه را از هجوم دشمن حفظ کنند.



دیگر بر من ظاهر شدند و دست بر شکم من گذاشتند، حالت آرامش خوبی پیدا کردم که هنوز آن آرامش در من هست. (در اینجا تاریخ‌نویسان با سلیقه و افکار خود مطالبی را نوشته‌اند که در شأن حضرت ابوطالب نمی‌باشد).

«در سنّ بیست و پنج سالگی با حضرت خدیجه ازدواج می‌کند»

روزی حضرت خدیجه دختر خویلد که خانمی بسیار ثروتمند و با شخصیت بود با جمعی از زنان در محلی نشسته بود و به مناظر اطراف نگاه می‌کرد. ضمناً یکی از دانشمندان و پیشوایان روحانی یهود در خدمت او بود.

«رسول اکرم» از آن اطراف می‌گذشت آن دانشمند یهودی وقتی چشمش به آن حضرت افتاد به حضرت خدیجه گفت: اگر ممکن است این جوان را دعوت کن تا او به اینجا بیاید و من چند جمله با او حرف بزنم. حضرت خدیجه دستور داد که از آن حضرت درخواست کنند تا به محل آنها تشریف ببرد. آن حضرت هم اجابت کرد و به مجلس آنها تشریف برد و نشست دانشمند یهودی از «پیغمبر اسلام» تقاضا کرد که کتف خود را به او نشان



دهد. آن حضرت کتف خود را به او نشان داد.

دانشمند یهود وقتی چشمش به مُهر نبوّت که بر شانه راست آن حضرت بود افتاد گفت: قسم به خدا که این مُهر پیامبری است. در اینجا «پیامبر اکرم» چند دقیقه‌ای نشست و بعد حرکت کرد و رفت. خدیجه به دانشمند یهودی فرمود: اگر عمویش حاضر بود نمی‌گذاشت که تو به بدن او نگاه کنی زیرا عموهایش او را از یهودیها می‌ترسانند و دور نگه می‌دارند. دانشمند یهودی گفت: کسی نمی‌تواند به او آسیبی برساند به خدا قسم او پیامبر آخرالزمان است.

اینجا بود که حضرت خدیجه محبّت شدیدی به «پیامبر اکرم» پیدا کرد سپس به دانشمند یهودی گفت: تو از کجا دانستی که او پیغمبر است او در جواب عرض کرد که: من این مطلب را از تورات بدست آورده‌ام و در آنجا هست که: او پایان‌دهنده پیامبران و خاتم انبیاء است و در آن کتاب آمده که در کودکی پدر و مادر را از دست می‌دهد و جدّ و عمویش او را تکفل می‌کنند و در آنجا آمده که: او زنی از قریش به نکاح خود در می‌آورد که او بزرگ قبیله خود می‌باشد و در وقت خداحافظی به خدیجه گفت: مبّادا حضرت «محمّد» را از دست بدهی که بودن با او سعادت دو جهان را برای تو مهیا می‌کند.



بالاخره روزبروز حضرت خدیجه محبتش به «پیامبر اکرم» زیادتر می شد تا آنکه یک روز به نزد «ورقه بن نوفل» که پسرعمویش بود و از بزرگان نصاری بود، رفت و اظهار کرد که مایلیم شوهر کنم ولی نمی دانم با چه کسی ازدواج نمایم «ورقه» او را به دعا و غسلی راهنمایی کرد و گفت: اگر این اعمال را انجام دهی خدای تعالی تو را راهنمایی خواهد کرد.

حضرت خدیجه آن اعمال را انجام داد. در خواب دید مردی که قدّ میانه و چشمان سیاه و ابروهای باریک و لبهای سرخ و گونه های گلگون که ملاحظت و زیبایی خاصی دارد و قطعه ابری بر سر او سایه انداخته و بر اسبی از نور سوار است از خانه حضرت ابوطالب بیرون آمد و حضرت خدیجه چون او را دید او را بغل کرد و اظهار محبت نمود وقتی حضرت خدیجه از خواب بیدار شد نزد «ورقه» رفت و خواب خود را نقل کرد ورقه گفت: رستگار شدی و آن کسی را که در خواب دیده ای صاحب کرامت و شفیع روز قیامت و آقای عرب و عجم حضرت «محمد بن عبدالله» است.

حضرت خدیجه وقتی این تعبیر خواب را شنید عشق و محبتش به آن حضرت چندین برابر شد و به خلوت رفت و در اظهار محبت به آن حضرت اشک زیادی ریخت و با خود اشعاری



دربارهٔ پیامبر می‌سرود و گریه می‌کرد که ناگاه درب خانه را زدند و این کوبندهٔ درب حضرت ابوطالب بود. زیرا به حضرت «رسول اکرم» عرض کرده بود که: من پیر شده‌ام اگر اجازه بفرمائید سرمایه‌ای از حضرت خدیجه برایم بگیریم تا تجارت کنی.

آن حضرت اجازه فرمود لذا حضرت ابوطالب و عباس و عموهای آن حضرت به خانهٔ خدیجه رفتند. وقتی درب را کوبیدند حضرت خدیجه کنیز خود را فرستاد که درب را باز کند او همچنان مشغول خواندن و انشاد اشعار در مدح و دوری از وجود مقدس «پیامبر اکرم» بود که کنیز برگشت و گفت: بزرگان عرب و فرزندان عبدالمطلب پشت درب خانه‌اند و آنها بودند که در می‌زدند حضرت خدیجه خوشحال شد و فرمود: درب را باز کنید و از آنها احترام نمائید و خودش برخاست و از آنها پذیرائی کرد و ضمناً این اشعار را به عشق آن حضرت سرود:

الَّذِ حَيَاتِي وَصَلَكُم وَ لِقَائِكُم
وَلَسْتُ اِلَّا الْعَيْشِ حَقِّي اِرَاكُم
وَمَا اسْتَحْسَنْتُ عَيْنِي مِنَ النَّاسِ غَيْرَكُم
وَلَا لَذَّ فِي قَلْبِي حَبِيبٌ سِوَاكُم
عَلَى الرَّأْسِ وَالْعَيْنَيْنِ جَمْلُهُ (امرکم) سَعِيكُم
وَمِنْ ذَا الَّذِي فِي فَعْلِكُم قَدْ عَصَاكُم



فها انا مجنون علیکم باجمعی
و روحی و مالی یا حبیبی فداکم
و ما غیرکم فی الحبّ یسکن مهجتی
و ان شئتم تفتیش فلبی فهاکم

بالاخره حضرت خدیجه پشت پرده‌ای نشست و گفت: ای
بزرگان مکه و حرم خوش آمدید هر چه بفرمائید انجام می‌دهم.
حضرت ابوطالب فرمود: ما به شما کاری داریم که سودش برای شما
هم هست ما برای پسر برادرمان «محمد» خدمت رسیده‌ایم.

حضرت خدیجه نام آن حضرت را که شنید فوق‌العاده مسرور
شد و خود را کامیاب دید و فرمود: او پس کجا است چون دوست
دارم حاجتش را از دلب خودش بشنوم. عباس عموی آن حضرت
در جستجوی او حرکت کرد و او را در خوابگاه حضرت ابراهیم پیدا
کرد و به او گفت: بیا با هم به خانه خدیجه برویم تا با تو قرارداد
تجارت ببندد.

آن حضرت با عباس عموی خود به خانه حضرت خدیجه رفت
عموهای آن حضرت که منتظر او بودند برای استقبال او از خانه
حضرت خدیجه بیرون آمدند و او را وارد خانه خدیجه کردند.

حضرت خدیجه از آن حضرت پذیرائی کرد و به آن حضرت خیر مقدم گفت و عرض کرد: ای آقای من خانه مرا منور کردی آیا می خواهی امین من باشی و هر کجا که انتخاب کنی بروی و برای من (بنحو مضاربه) تجارت کنی؟ آن حضرت قبول فرمود و بسوی شام رفت و استفاده بسیاری نمود و مردم در این سفر از آن حضرت معجزات و کارهای مهمی دیدند (که در کتب مفصّله شرح آنها داده شده است).

و وقتی آن حضرت از سفر شام برگشت به خانه حضرت خدیجه وارد شد و سود و فائده تجارتش را به حضرت خدیجه داد.

حضرت خدیجه به «پیغمبر اکرم» گفت: ای آقای من هر حاجتی داری از من بخواه تا من برآورده کنم.

«رسول اکرم» از کثرت اظهار محبت حضرت خدیجه سر به زیر انداخت و صورتش سرخ شد. حضرت خدیجه به او گفت: با این پولی که نزد من از کارکرد خود داری چه کار می کنی؟ حضرت «رسول اکرم» فرمود: عمویم ابوطالب می خواهد برای من از فامیل خودمان همسری انتخاب کند.

حضرت خدیجه فرمود: آیا مایل نیستی که من از برای تو همسری انتخاب کنم؟ آن حضرت فرمود: چرا راضی نباشم، شما



انتخاب کنید.

حضرت خدیجه گفت: زنی را برای شما می‌شناسم که در جود و سخاوت و در خوش فهمی و نجابت و کمالات روحی و وجاهت از همه زنان مکه بهتر است و در نسب با تو نزدیک باشد و در کارها کمکت خواهد بود و از شما به کمی از خوراک و وسائل زندگی قانع است ولی او دو عیب دارد یکی آنکه قبل از شما دو شوهر کرده و دیگر آنکه سنّش از شما بیشتر است.

«رسول اکرم» متوجّه شد که او چه می‌گوید و منظورش خود او است لذا از کثرت حیا پیشانیش عرق کرد و چیزی نگفت. حضرت خدیجه دوباره همان کلمات را تکرار کرد و گفت: ای آقای من چرا جواب نمی‌دهی به خدا قسم که تو محبوب منی و من در هیچ کار مخالفتی با تو نخواهم کرد و مطیع توام.

آن حضرت فرمود: دخترعمو تو ثروت زیادی داری و من چیزی ندارم و من باید زنی بگیرم که مثل خودم باشد. حضرت خدیجه گفت: اگر تو ثروتی نداری من ثروت زیادی دارم من که جانم را حاضرم تقدیم کنم چگونه حاضر نیستم که مالم را تقدیم نمایم من و آنچه در اختیار دارم در اختیار تو است تو را به خدای کعبه قسمت می‌دهم که مرا رد مکن و التماس مرا بپذیر.

حضرت خدیجه وقتی این کلمات را عرض می‌کرد اشکش



می ریخت و زیر لب اشعاری می سرود سپس حضرت خدیجه گفت: همین الآن از جا برخیز و به اقوام خود بگو که به نزد پدرم «خویند» بروند و مرا از برای تو خواستگاری کنند و اگر او از تو مهر و یا مخارج زیادی برای ازدواج با من خواست اهمیت ندارد من به تو می دهم تو به آنها هر چه خواستند بده مشکلی ندارد.

«رسول اکرم» از جا برخاست به منزل حضرت ابوطالب رفت که اتفاقاً بقیه عموها هم به مناسبتی در آنجا جمع بودند. «رسول اکرم» به آنها فرمود: همین الآن برخیزید و به خانه جناب خویند بروید و خدیجه را برای من از او خواستگاری کنید. حضرت ابوطالب گفت: برادرزاده عزیز! حضرت خدیجه حاضر نیست با آن ثروت و وجاهتی که دارد با پادشاهان دنیا ازدواج کند و همه را رد کرده چطور ممکن است با تو که ثروتی نداری ازدواج کند.

ابولهب گفت: ای پسر برادر خود را در میان مردم سبک مکن او به تو جواب رد خواهد داد.

حضرت عباس از جا برخاست و با تندی به ابولهب گفت: جمال پسر برادرم حضرت «محمد» از همه بالاتر است و اگر خدیجه از او مالی بخواهد من برای او تهیه می کنم.

بالاخره پس از گفتگوهای زیاد بنا را بر این گذاشتند که



«صفیّه» عمّه آن حضرت به خانه حضرت خدیجه برود و ببیند که حضرت خدیجه نظرش چیست.

«صفیّه» این کار را کرد و حضرت خدیجه از او استقبال گرمی نمود و به «صفیّه» گفت: من شخصیت حضرت «محمد» را می دانم و ازدواج با او را بسیار مغتنم می شمارم.

«صفیّه» از این گفتار خوشنود شد و حضرت خدیجه به او لباسی هدیه داد و او فوراً نزد برادران خود رفت و جریان را به آنها گفت آنها خوشحال شدند و حضرت ابوطالب به عنوان رئیس جمعیت با پسران عبدالمطلب در حالی که لباس فاخر پوشیده و بر اسب گرانبهائی سوار شده به خانه خویلد رفتند وقتی خویلد پدر حضرت خدیجه متوجه آمدن آنها شد با گرمی از آنها استقبال نموده و به آنها خیرمقدم گفت وقتی همه دور اتاق نشستند حضرت ابوطالب گفت: ای خویلد ما همه از یک نژاد و از یک نسبیم می خواهیم بین زن و مردی قرار ازدواج بگذاریم. خویلد گفت: آن زن و مرد کیست؟ حضرت ابوطالب فرمود: آن مرد سید ما و آقای ما حضرت «محمد» است و آن زن دختر تو حضرت خدیجه است.

خویلد وقتی این جمله را شنید گفت: شما بزرگان عرب هستید و خدیجه خودش از هر کسی داناتر و عاقل تر است ولی

شخصیتها و سلاطین از او خواستگاری کرده‌اند و او جواب مثبت نداده است. چگونه ممکن است به «محمد» که جوانی دست‌تنگ و نادار است جواب مثبت بدهد، نه این کار ممکن نیست حضرت حمزه از جا برخاست و با ناراحتی به طرفداری از پسر برادر گفت: امروز را نمی‌توان به دیروز قیاس کرد پسر برادر ما مانند خورشیدی است که به هیچ چیز تشبیه نمی‌شود تو عقلت را از دست داده‌ای بدان که اگر «محمد» تمام دنیا را بخواهد خدا در اختیار او قرار می‌دهد. سپس همه برادران از جا برخاستند و به خانه‌های خود رفتند.

وقتی این خبر به حضرت خدیجه رسید ناراحت شد و فوراً از «ورقه بن نوفل» پسر عموی خود درخواست کرد که به منزل او بیاید «ورقه» مرد دانشمندی بود به حضرت خدیجه گفت: چرا غمگینی؟ حضرت خدیجه فرمود: چرا محزون نباشم و حال آنکه مونس من ندارم ورقه گفت: فکر می‌کنم مایلی ازدواج کنی و خود را از این تنهایی بیرون بیاوری. سپس گفت: شنیده‌ام حضرت «محمد بن عبدالله» از تو خواستگاری کرده. خدیجه گفت: ای پسرعمو اگر از او عیبی می‌دانی بگو. ورقه کلی مدح او را کرد و سپس گفت: من کیستم که بتوانم فضائل او را بگویم و این شعر را در مدح آن حضرت فی البداهه انشاد کرد:



لقد علمت كل القبائل والمالاً
بان حبيب الله اطهرهم قلباً
واصدق من في الارض قولاً و موعداً
و افضل خلق الله كلهم قرباً

یعنی همه قبائل و جمعیتها می دانند که
حبیب خدا قلبش از همه پاکتر است و همه
می دانند که او از همه مردم زمین راستگوتر و به
عهدش وفاکننده تر و قربش به خدا از همه بیشتر
است.

حضرت خدیجه گفت: من هم او را همین گونه دیده و جلالت
و عظمتش را پسندیده‌ام.

ورقه گفت: پس یک خبر خوشحال کننده‌ای به تو بدهم او به
زودی به درجه رسالت خواهد رسید و دینش بر مشرق و مغرب
عالم گسترش پیدا خواهد کرد. حالا بگو به من چه می دهی که اگر
همین امشب ازدواج تو را با او درست کنم؟

خدیجه گفت: هر چه بخواهی به تو خواهم داد. ورقه گفت: از
مال دنیا من از تو چیزی نمی خواهم ولی می خواهم که حضرت
«رسول اکرم» روز قیامت مرا شفاعت کند. زیرا سعادت آن
جهان تنها به شفاعت او بستگی دارد. حضرت خدیجه گفت: من



ضامن می شوم که او تو را شفاعت کند.

ورقه فوراً از جا برخاست و به منزل «خویند» رفت و او را سرزنش کرد و گفت: چرا خود را به بدبختی و هلاکت انداختی و بالاخره او را از خشم بزرگان بنی هاشم و خدای تعالی ترساند و او را حاضر کرد که به خانه حضرت عبدالمطلب برود و از آنها عذرخواهی کند اتفاقاً همه فرزندان عبدالمطلب در آنجا جمع بودند. ورقه و خویند هر دو به آن جمع سلام گفتند و کلماتی در احترام به یکدیگر بین آنها ردّ و بدل شد سپس «خویند» گفت: چون من از خواسته خدیجه اطلاع نداشتم آن حرف را گفتم ولی بعد متوجه شدم که خودش آن را مایل است لذا از شما عذر می خواهم. آنها عذر او را پذیرفتند و زمانی که این خبر به حضرت خدیجه رسید خوشحال شد و خلعتی که پانصد دینار طلا قیمتش بود به ورقه داد. بالاخره سران قریش و فرزندان ابوطالب در خانه حضرت خدیجه جمع شدند و حضرت ابوطالب عقد حضرت خدیجه را برای «رسول اکرم» به مهر چهارصد دینار طلا خواند.

سپس حضرت خدیجه تعدادی هدیه از قبیل لباس و عبا

قیمتی و چهارصد دینار طلا خدمت حضرت «رسول اکرم»



فرستاد و پیغام داد که چهارصد دینار طلا را برای پدرم خویلد به عنوان مهر من بفرست تا بدهیت را داده باشی.

این دو زوج پر محبت آنچنان به یکدیگر ابراز علاقه می کردند که حضرت خدیجه تمام ثروتش را در راه پیغمبر اسلام داد. «پیغمبر اکرم» هم تا او بود زنی نگرفت و همسری انتخاب نکرد.

حضرت خدیجه از «پیامبر اکرم» دارای دو پسر و چهار دختر شد که نام آنها از این قرار است حضرت «قاسم» و حضرت «عبدالله» و حضرت «رقیّه» و حضرت «زینب» و حضرت «امّ کلثوم» و حضرت «فاطمه زهرا» که شرح حال «فاطمه زهرا» خواهد آمد.

حضرت «رسول اکرم» سی ساله بود که «علی بن ابی طالب» متولد شد که نیز شرح حال آن حضرت در فصل خود خواهد آمد.

در این مدّت ده سال خورشید تابان رسالت «رسول اکرم» کم کم از فجر صادق طلوع می کرد و ظهور صغرای آن حضرت صورت می پذیرفت و آثار رسالت از «نبی اکرم» ظاهر می شد. خوابهای بسیاری در بشارت به بعثت آن حضرت دیده می شد.



گوشه‌ای از اخلاق رسول اکرم

کرامات زیادی از آن حضرت مشاهده می‌گردید. اعمالی که محبوبیت آن حضرت را در دلها زیاد می‌کرد به امر الهی آن حضرت انجام می‌داد. خدا می‌خواست به هر وسیله‌ای که بود مردم او را راستگو و امین و مورد اعتماد بشناسند و «پیغمبر اکرم» هم همین گونه خود را معرفی می‌فرمود و اعمال و حرکاتش جز در همین راستا نحوه دیگری نبود.

«پیغمبر اکرم» می‌فرمود: من هیچگاه چهار حالت را ترک نکردم، نشستن روی خاک. و با غلامان و خدمتگزاران غذا خوردن. و بر الاغ سوار شدن (یعنی مقید نبودم که بر اسب قیمتی سوار شوم) و سلام کردن بر همه کس حتی بر اطفال. و پوشیدن لباسهای معمولی و پشمی و بالاخره آن حضرت تواضع کامل در مقابل مردم می‌فرمود و با آن همه تواضع دارای شخصیتی عظیم و ابهتی زیاد که در دل منافقان رعب ایجاد می‌کرد. او در خواب مثل بیداری آنچه در اطرافش اتفاق می‌افتاد درک می‌کرد.

او همان گونه که از پیش رو می‌دید از پشت سر هم می‌دید. او وقتی در آفتاب که راه می‌رفت سایه نداشت. او در شب تاریک مثل ماه می‌درخشید. او وقتی در شب دست به دعا بر می‌داشت از نور دستانش



اطراف روشن می شد.

او وقتی از کوچه و یا خیابانی عبور می کرد تا مدتی آن کوچه و آن خیابان معطر بود. بدن مبارکش، عرق نازینش به قدری معطر بود که هیچ عطری به پای آن در خوشبوئی نمی رسید.

او وقتی در آفتاب عبور می کرد فوراً ابری ایجاد می شد و بر سر مبارکش سایه می انداخت و هیچ پرنده‌ای از بالای سر آن حضرت عبور نمی کرد.

او وقتی آب دهان به مریضی می زد شفا می یافت و اگر به چیزی می مالید آن چیز برکت می کرد.

او قدرت سخن گفتن به تمام زبانهای دنیا را داشت.
او با هفتاد زبان می نوشت با آنکه استاد ندیده بود.

آن حضرت غالباً دو زانو می نشست و هیچگاه چهار زانو نمی نشست.

آن حضرت به همه مساوی نگاه می کرد و هرگز پای خود را در مقابل مردم دراز نمی کرد.

آن حضرت با هر کس مصافحه می کرد دستش را از دست او نمی کشید تا او دستش را بکشد.

آن حضرت مسواک زیاد می زد و آن را مستحب مؤکد برای



امتش می دانست.

آن حضرت در وقت غذا خوردن به طرف راست و چپ نگاه نمی کرد و سرش پائین بود.

آن حضرت وقتی آب می خورد می فرمود: «الحمد لله الذی سقانا عذباً زلالاً ولم یسقنا ماءً اجاجاً ولم یؤاخذنا به ذنوبنا». آن حضرت هیچگاه در سخنانش قسم نمی خورد و برخلاف حقیقت حرفی نمی زد.

آن حضرت به اهل بیت خود خدمت می کرد و به آنها کمک می فرمود.

آن حضرت به میهمانی هر کس که او را دعوت می کرد می رفت اگر چه برای خوردن پاچه گوسفندی بود.

آن حضرت هدیه همه را می پذیرفت و رد احسان نمی کرد. آن حضرت بیشتر لباس سفید می پوشید و بخصوص از پوشیدن لباس سیاه خودداری می کرد.

آن حضرت انگشتر به انگشت کوچک راست می کرد. آن حضرت هیچگاه کاری را که لازم باشد عذرخواهی کند نمی کرد و عذر دیگران را فوراً می پذیرفت.

آن حضرت هیچگاه لباسش بهتر از لباس خدمتگزارانش نبود و با آنها غذا می خورد.



آن حضرت اکثراً رو به قبله می نشست و به یاد خدای تعالی بود.
آن حضرت از همه مردم شجاعت و دلیرتر و پر قدرت تر بود.
آن حضرت همیشه متبسم بود و با مردم با روی باز حرف می زد
و بشاش بود.

آن حضرت وقتی وارد منزل خود می شد اجازه می گرفت و
هیچگاه سر زده داخل نمی شد.
آن حضرت نمی گذاشت کسی در مقابل او بایستد در حالی که او
نشسته باشد.

آن حضرت همیشه خود را معطر می کرد و هیچ کس از او بوی
بدی استشمام نمی کرد و حتی سیر و پیاز نمی خورد.
آن حضرت اکثراً به طرف راست می خوابید و دست راست را
زیر سر می گذاشت.
آن حضرت کمتر گوشت می خورد و نه شکار می کرد و نه
حیوانی را می کشت.

بنابراین این چنین پیامبر را که مردم به او اعتماد می کردند و او را
به حقیقت گوئی و درستی و اخلاق خوب و دارای این سرگذشت
روشن و عالی بوده خدای تعالی در سال ۶۱۰ میلادی
مصادف با ۲۷ ماه رجب سال ۶۲۰۳ هبوط حضرت آدم و



چهلمین سال عام الفیل مبعوث به رسالت فرمود.

این مقدمه مختصر برای این بود که
خوانندگان محترم تا حدودی پیامبری را که خدای
تعالی برای همیشه و برای همه کس مبعوث
فرموده و او را مظهر محبت خود قرارش داده در
بعد ملکی بشناسند و بدانند از چه کسی پیروی
می کنند.

«بعثت خاتم انبیاء»

در جهان و در عوالم بالا و بلکه در کل خلقت، حادثه و خبری
بزرگتر از مبعوث شدن «پیامبر اکرم» به رسالت نبوده و
نخواهد بود.

«پیامبر اکرم» در سر کوه حرا در سرزمین «ابطح»
خوابیده بود و «علی بن ابیطالب» طرف راست او و «جعفر بن
ابطالب» طرف چپ او و «حمزه بن عبدالمطلب» پائین پای او
همه خوابیده بودند.

«حمزه» و «جعفر» نمی دانستند چه حادثه‌ای در خصوص
«پیامبر اکرم» اتفاق می افتد.

حضرت جبرئیل و میکائیل و اسرافیل از جانب پروردگار



نازل شدند.

و چون حضرت جبرئیل معرفتش به «رسول اکرم» و «علی بن ابیطالب» بیشتر بود از آن دو ملک دیگر مقربتر بوده و عظمتش بیشتر بود.

لذا او جلو رفت و بازوی حضرت «پیامبر اکرم» را گرفت و گفت: بخوان. «پیامبر اکرم» فرمود: چه بخوانم؟ از کجا شروع کنم؟ جبرئیل آغوش محبت را باز کرد و آن حضرت را در بغل گرفت و سه مرتبه فشار داد و عرض کرد:

بخوان. به نام پروردگارت بخوان. به نام آن خدائی که خلق کرد، خلق کرد انسان را از خون بسته، بخوان و بدان که خدایت اکرام کننده و کرم کننده است. آن خدائی که بوسیله قلم تعلیم داده و به انسان آنچه را که نمی دانسته یاد داده است.

«إِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ * خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ * إِقْرَأْ وَرَبُّكَ الْأَكْرَمُ * الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ * عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ» (۱)

«پیغمبر اکرم» همان گونه که خدای تعالی می خواست با

کمال آرامش و بدون اضطراب این آیات را خواند و از همینجا بعثت «خاتم انبیاء» آغاز شد، او به عنوان پیامبر رحمت، پیامبر خاتم، پیامبر جنّ و انس، به جهان هستی معرفی شد. «رسول خدا» سر به سجده گذاشت و شکر خدای تعالی را کرد سپس آن حضرت از کوه حرا پائین آمد. در و دیوار و درخت و گیاه به زبان فصیح به او می گفتند: «السّلام علیک یا رسول اللّٰه» و آنچنان عظمت و هیبتی پیدا کرده بود که کسی نمی توانست به او خیره شود.

کلماتی از قرآن آورده بود که اگر جنّ و انس پشت به پشت هم می دادند نمی توانستند مثل و مانند آن را بیاورند. در اینجا چند مقدمه برای بیان حقائق لازم است تذکر داده شود:

چهار مطلب مهم:

یک - بدون تردید «پیامبر اکرم»

درس نخوانده بود و از کسی چیزی یاد نگرفته بود. زیرا او به تمام معنی چه در سفر و چه در حضر زیر نظر دقیق مردم مکه بوده و از حالات و افعال او همه مطلع بوده اند.

و چون در مکه دانشمندی وجود نداشته و مردم مکه دوران نادانی و جاهلیت را



می‌گذرانده‌اند و «علی» در نهج البلاغه

فرموده: «و لم یکن احد من العرب یقرأ

کتاباً» از مردم مکه افواهاً هم چیزی یاد نگرفته

بود. و در مسافرتها اقوام و خویشاوندانش با او

بودند و هیچگاه تنها به سفر نرفته بود تا گفته

شود که از اهل ممالک دیگر چیزی یاد گرفته

است. و شهر و قریه عالم‌نشینی در اطراف مکه

نبوده که او بتواند تنها به آنجا برود و از استادی

در آنجا استفاده کند اقوام او و بزرگان مکه اکثراً با

او دشمن بودند تا جائی که او مجبور شد به

مدینه هجرت کند. بنابراین به هیچ وجه ممکن

نبوده که «پیامبر اکرم» درس خوانده باشد و

دشمنان نفهمیده باشند و مکرّر بوسیله سخنان

پروردگار و آیات قرآن اعلام درس نخواندن

«پیامبر اکرم» می‌شد. و اگر او درس خوانده

بود مردم مکه بخصوص اقوام نزدیکش او را با

همین حربه می‌کوبیدند و نمی‌گذاشتند او به

اهداف عالیه‌اش برسد پس او درس نخوانده و از

کسی چیزی یاد نگرفته است.

(شرح استدلالی مطالب فوق در کتاب

«دو مقاله» و «مقدمه تفسیر قرآن» بیان شده است).

دوم - دانشمندان اسلامی برای وحی

معانی زیادی گفته‌اند که جامع‌ترین آنها این است:

وحی ارتباط مخصوصی است که خدای

تعالی به منظور مصالحی با مخلوق خود برقرار

می‌کند و این ارتباط بر خلاف الهام جنبه عمومی

نداشته و حتی کسی نمی‌تواند با ریاضت و تزکیه

نفس و عبادت زیاد به این مقام برسد.

بلکه خدای تعالی بعضی از بندگان را برای

القاء وحی انتخاب می‌کند. چنانکه می‌فرماید:

«عَالِمُ الْغَيْبِ فَلَا يُظْهِرُ عَلَىٰ غَيْبِهِ أَحَدًا

إِلَّا مَنِ ارْتَضَىٰ مِن رَّسُولٍ فَإِنَّهُ يَسْلُكُ

مِن بَيْنِ يَدَيْهِ وَ مِن خَلْفِهِ رَصَدًا لِّیَعْلَمَ

أَن قَدْ أَبْلَغُوا رِسَالَاتِ رَبِّهِمْ وَأَحَاطَ



بِمَا لَدَيْهِمْ وَ أَحْصَى كُلَّ شَيْءٍ عَدَدًا» (۱)

یعنی او تنها دانندهٔ غیب است پس کسی را به غیب خود مسلط نمی‌کند مگر کسی را که پسندد از پیامبر که در این صورت از پس و پیش او مراقبت می‌کند تا محققاً پیامهای خدای خودش را برساند در حالی که به آنچه پیش ایشان است احاطه نموده و عدد هر چیز را شمرده است.

وحی قطع‌آور است که هر مقدار کار مشکل و خلاف عادت و طبیعت باشد انسان را ملزم می‌کند که انجام دهد مانند ذبح اسماعیل و القاء مادر موسی فرزندش را در دریا.

وحی مخصوص پیامبران نبوده بلکه گاهی به دیگران وحی می‌شده چنانکه به مادر موسی وحی شد که خدا می‌فرماید: «وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ أُمِّ مُوسَىٰ أَنْ أَرْضِعِيهِ» (۲).

یعنی وحی کردیم به مادر موسی که

۱ — سوره جن آیه ۲۸.

۲ — سوره قصص آیه ۷.

فرزندت را شیر بده.

وحی برای همهٔ پیامبران هست و پیامبری
نمی‌شود که به او وحی نرسد.

چنانکه خدای تعالی می‌فرماید: «إِنَّا
أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ كَمَا أَوْحَيْنَا إِلَىٰ نُوحٍ
وَالنَّبِيِّينَ مِنْ بَعْدِهِ».^(۱)

ما وحی کردیم به تو همچنان که وحی
نمودیم به نوح و پیامبران بعد از او.

وحی و یا این ارتباط مخصوص ممکن
است به انحاء مختلف با بشر برقرار شود، گاهی با
شنیدن صدا و گاهی در عالم رؤیا و گاهی بوسیلهٔ
ملك و گاهی هم بدون همهٔ اینها است.

و ضمناً بدون تردید کسی حقیقت وحی را
نمی‌داند مگر آنکه به او وحی شده باشد.

سوّم - بدون تردید «پیامبر اکرم»

معصوم بوده و هیچ گونه خطا و اشتباه و سهو و
نسیانی نداشته زیرا قرآنی که معجزه است و قطعاً
از جانب خدای تعالی نازل شده نمی‌تواند



بر خلاف واقع سخنی بگویند و حال آنکه
می‌گویند: «وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ * إِنْ هُوَ
إِلَّا وَحْيٌ يُوحَىٰ».^(۱)

و علاوه خدائی که او را برای رهبری فکری
مردم قرار داده و قدرت دارد که او را از خطا و سهو
و نسیان نگه دارد تا مردم به او اعتماد کنند و حجتی
برای ترک اطاعت از او را نداشته باشند چگونه
ممکن است که پروردگار متعال این کار را نکند و
او را از خطا و اشتباه و سهو و نسیان حفظ ننماید.

چهارم - طبق آنچه در کتب مفصّله گفته

شده و من در بعضی از کتابهایم نوشته‌ام حق این
است که نبوّت چهار مرتبه دارد:

مرتبه اوّل آن نبوّت است و بهترین معنی
برای نبوّت در این مرتبه این است که بگوئیم نبی
به معنی مفعولی باشد و تنها خبرهای غیبی و دینی
به او داده می‌شود ولی او هنوز مأمور به بیان آن
اخبار نیست چنانکه «پیامبر اکرم»

فرمود: «كنت نبی و آدم بین الماء والطین»
و صاحب «مجمع البیان» ذیل آیه ۵۲ سورۃ حج
فرموده: رسول و نبی اعم و اخص مطلق است.
بنابراین هر رسولی نبی است ولی لازم نیست که
هر نبی، رسول باشد.

مرتبه دَوّم، رسالت است یعنی وقتی به نبی
دستور داده شد که اطلاعات خود و اخبار غیبی را
به مردم برساند رتبه اش بالا رفته و به مرتبه رسالت
رسیده و مبعوث بر مردم از طرف پروردگار
گردیده است. در کتاب «معانی الاخبار» آمده که:
ابوذر از «رسول اکرم» سؤال کرد که: تعداد
انبیاء چند نفرند؟ فرمود: صد و بیست و چهار
هزار نفر. عرض کرد: مرسلین آنها چند نفرند؟
فرمود: صد و سیزده نفر.

مرتبه سوّم، اولوالعزم یعنی پیامبرانی که
دارای استقامت و عزم راسخی بودند که قرآن
فرموده: «فَاصْبِرْ كَمَا صَبَرَ أُولُوا الْعَزْمِ
مِنَ الرُّسُلِ»^(۱) که هرچه این عزم و تصمیم



قویتر و تزلزل آنها کمتر باشد رتبه و عظمتشان بالاتر و بیشتر است تا آنکه در میان انبیاء پنج نفر در این خصوص گوی سبقت را از دیگران ربوده و بطور کلی صاحب عزم راسخ شده‌اند که اینها علاوه بر آنکه نبی و رسول‌اند اولوالعزم هم هستند و خدای تعالی آنها را بر سائر انبیاء فضیلت داده که «امام صادق» فرمود:

«انّ الله فضل اولی العزم من الرسل بالعلم علی الانبیاء».^(۱)

یعنی خدای تعالی پیامبران اولوالعزم را بر سائر پیامبران در علم و دانش فضیلت داده است و اینها پنج نفرند: حضرت «نوح» و حضرت «ابراهیم» و حضرت «موسی» و حضرت «عیسی» و حضرت «رسول اکرم» .

حضرت «رضا» فرمود: اولوالعزم را از این جهت اولوالعزم می‌گویند که او صاحب دین و قوانین دینی است. توضیح آنکه هر پیامبری

بعد از نوح تا زمان حضرت ابراهیم باید مروج
 دین نوح و پیرو کتاب او باشد و بعد از حضرت
 ابراهیم هر پیامبری که می آید تا زمان حضرت
 موسی باید پیرو دین ابراهیم و کتاب او باشد و
 بعد از او هر پیامبری که می آید باید پیرو دین
 موسی تا زمان حضرت عیسی بوده باشد و بعد
 از آن هر پیامبری که می آید تا زمان بعثت «پیامبر
 اکرم» باید پیرو حضرت عیسی باشد این
 پنج نفر اولوالعزم اند. (۱)

پیامبر اولوالعزم دینش جهانی است و بر
 شرق و غرب عالم تا بعثت اولوالعزم دیگر دین او
 حاکم است. (۲)

پیامبر اولوالعزم دارای کتاب است. (۳) و باید
 تمام مردم جهان از دین و کتاب او پیروی کنند.

مرتبه چهارم خاتمیت یعنی چون حضرت
 «رسول اکرم» همه قوانین و معارف و

۱ — بحار الانوار جلد ۱۱ صفحه ۳۴.

۲ — بحار الانوار جلد ۱۱ صفحه ۳۲.

۳ — بحار الانوار جلد ۱۱ صفحه ۳۵.



حقیقی که بشر تا روز قیامت به آن نیازمند بوده آورده است و خدای تعالی آن قوانین را حفظ می‌کند و از هرگونه تحریف و انحراف نگه می‌دارد بنابراین دیگر نیازی به آمدن پیامبری بعد از او نمی‌باشد. لذا او پایان‌دهندهٔ پیامبران است.

آغاز وحی

حالا که این چهار مقدمه را دانستید بر می‌گردیم به نقل تاریخ «رسول اکرم» .

بالاخره «پیامبر اکرم» وقتی مطالبش را با «علی بن ابیطالب» در میان گذاشت آن حضرت فوراً ایمان خود را اظهار کرد پس از آن ابتداء به خانهٔ خدیجه آمد. حضرت خدیجه وقتی چشمش به «رسول اکرم» افتاد و دید نور عظیمی از چهرهٔ آن حضرت هویدا است عرض کرد: این چه نوری است که در تو مشاهده می‌کنم؟ فرمود: این نور نبوت است بگو: «لا اله الا الله و محمد رسول الله» خدیجه شهادتین را گفت و عرض کرد که: من سالها است انتظار این لحظه را دارم و چون کار بزرگی به آن حضرت محوّل شده بود مانند خستگان از نظر بدنی نیاز به استراحت داشت لذا فرمود: مرا به ردائی بپوشانید تا من قدری استراحت کنم. حضرت خدیجه او را پوشانید و او استراحت کرد.



ولی چیزی نگذشت که خدای تعالی به او فرمود: «يَا أَيُّهَا الْمَدَّثِرُ * قُمْ فَأَنْذِرْ * وَرَبَّكَ فَكَبِّرْ»^(۱) یعنی ای ردا به خود پیچیده برخیز و مردم را از نتایج اعمال بدشان بترسان. و پروردگارت را بزرگ معرفی کن و تکبیر بگو. حضرت «خاتم انبیاء» از جا برخاست و انگشتان خود را به گوش گذاشت و با صدای هر چه بلندتر فریاد زد: «اللّٰه اکبر» «اللّٰه اکبر» صدای آن حضرت به گوش همه رسید. حضرت خدیجه وقتی این مناظر حیرت انگیز را مشاهده کرد از شوهرش اجازه گرفت و فوراً به نزد پسرعمویش «ورقة بن نوفل» رفت و جریان را به او گفت. «ورقه» گفت: اگر راست بگوئی ناموس اکبر بر او نازل شده آنچنان که بر حضرت موسی نازل شد و او پیامبر این مردم است.

و وقتی هم که در مسجد الحرام ورقة «پیامبر اکرم» را دید به آن حضرت عرض کرد: به خدا قسم که تو پیامبر این امتی ای کاش من زنده باشم و تو را یاری کنم ولی او پس از چند روز از دنیا رفت و «پیامبر اکرم» بعد از مرگ او فرمود: من او را در بهشت می بینم که لباس سبزی پوشیده است او به من ایمان آورد و مرا تصدیق کرد.

فردای آن روز در غار حراء جبرئیل باز به آن حضرت نازل شد



و دستور نماز را برای پیامبر آورده بود. که آن حضرت نماز ظهر را با حضرت «علی بن ابیطالب» خواند و سپس به خانه رفت و نماز عصر را با حضرت «خدیجه» و «علی» به جماعت خواندند.

حضرت «ابوطالب» و حضرت «جعفر بن ابیطالب» نیز از آنها متابعت نمودند. بنابراین در میان مردان حضرت «علی» و در میان زنان حضرت خدیجه اوّل کسانی بودند که به صورت ظاهر به «پیامبر اکرم» ایمان آورده بودند و «علی بن ابیطالب» از عوالم قبل دارای این ایمان بوده است.

«پیامبر اکرم» سه سال در پنهانی و مخفی مردم را به اسلام دعوت می فرمود. که در این مدّت جمعی که نامشان در کتب مفصّله ذکر شده به آن حضرت مخفیانه ایمان آوردند. پس از سه سال این آیه نازل شد:

«فَاصْدَعْ بِمَا تُؤْمَرُ وَ أَعْرِضْ عَنِ

الْمُشْرِكِينَ»^(۱) یعنی آنچه به تو امر شده و از

جانب پروردگار نازل گردید آشکار کن و به همه

بگو و از کفار و مشرکین دوری کن.

بر این اساس به «پیامبر اکرم» دستور داده شد که



رسالت خود را علنی کند و مردم را به دین اسلام علناً دعوت نماید. لذا حضرت «رسول اکرم» به کوه صفا رفت و قبائل قریش را یک یک اسم برد و فریاد زد: «یا صباحاه».

مردم مکه وقتی صدای آن حضرت را شنیدند فکر کردند فاجعه‌ای رخ داده لذا همه جمع شدند و گفتند: چه شده؟ «پیامبر اکرم» فرمود: اگر من به شما بگویم در پشت این کوه لشگری جمع شده و می‌خواهند به شما شبیخون بزنند و اموال شما را غارت کنند از من قبول می‌کنید یا مرا دروغگو می‌دانید؟

همه گفتند: ما از تو جز راستی چیزی نشنیده‌ایم چرا تو را دروغگو بدانیم.

آن حضرت فرمود: من شما را از عذاب الهی که در انتظارتان هست می‌ترسانم.

منظور آن حضرت این بود که از این رسومات غلط و از پرستیدن بتها دست بکشید و الاً خدای تعالی پس از این شما را به عذاب الیم مبتلا می‌کند.

مردم هر کدام چیزی گفتند. «ابولهب» با آنکه عموی آن حضرت بود گفت: نابود شوی تو ما را بخاطر این مسأله بی‌اهمیت با آن داد و فریاد جمع کردی. سپس رو به مردم کرد و گفت: برادرزاده من دیوانه شده از همه عذر می‌خواهم به خانه و سر



کارتان برگردید مردم پراکنده شدند. ابولهب سنگی برداشت که
«پیامبر اکرم» را با سنگ بزند خدای تعالی این آیه را نازل
فرمود: «تَبَّتْ يَدَا أَبِي هَبٍ وَتَبَّ...»^(۱).

بالاخره بعد از این جریان خدای تعالی به او وحی کرد که:
«وَ أَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ»^(۲).

یعنی ای پیامبر خویشاوندان نزدیک خود را از
عذاب الهی بترسان.

«رسول اکرم» به «علی بن ابیطالب» فرمود: گوشت
و نانی بخر تا آبگوشتی تهیه کنیم و قدح شیری حاضر کن و بنی
عبدالمطلب را به نهار در شعب ابیطالب دعوت کن تا با آنها حرف
بزنم.

فردای آن روز چهل نفر از فرزندان عبدالمطلب در خانه
ابوطالب جمع شدند. «علی بن ابیطالب» سفره انداخت و
غذا را در سفره گذاشت. «رسول اکرم» دست به طرف غذا
دراز کرد و فرمود: «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ» غذا با آنکه ابتداء کم
به نظر می رسید ولی همه از آن غذا خوردند و سیر شدند و باز هم
غذا عیناً در جای خود باقی بود.

۱ — سورة تَبَّتْ آیه ۱.

۲ — سورة شعراء آیه ۲۱۴.

ابولهب در شگفت شد و گفت: سحر کردی که با غذای کم جمع زیادی را سیر نمودی و بهتر این است که بنی هاشم تو را حبس کنند و نگذارند از خانه بیرون بیائی تا اقوام عرب به جان یکدیگر نیافتند و ما را در مقابل مردم قرار ندهی زیرا ما طاقت این همه مخالفت را نداریم و هیچ کس با اقوام خود این گونه که تو عمل می کنی و توقع داری عمل نمی کند.

«پیغمبر اکرم» آن روز حرفی نزد و آن جمع متفرق شدند و رفتند.

روز بعد «پیغمبر اکرم» به «علی بن ابیطالب» فرمود: دیروز ابولهب نگذاشت که ما حرف بزنیم و مرا تکذیب کرد ولی باز باید آنها را دعوت کنیم تا بتوانم رسالت خود را به آنها ابلاغ نمایم. حضرت «علی بن ابیطالب» باز برای دومین بار آنها را

دعوت کرد و به آنها به همان ترتیب غذا داد «رسول اکرم» فرمود: ای فرزندان عبدالمطلب گمان نمی کنم کسی برای اقوام خود بهتر از آنچه من برای شما آورده ام آورده باشد. و می دانید من هیچگاه دروغ نگفته و نمی گویم من برای شما سعادت دنیا و آخرت را آورده ام یعنی خدای تعالی مرا به عنوان پیامبر برای تمام مردم دنیا مبعوث کرده و به من امر فرموده که در مرحله اول اقوام و



خویشاوندان خود را راهنمایی کنم و شما که معجزه مرا در برکت یافتن این غذا دیدید و از آن غذا خوردید مانند بنی اسرائیل که آنها مائده آسمانی را خوردند و ایمان نیاوردند هر که از شما بعد از خوردن این غذا ایمان نیاورد خدای تعالی به عذاب سختی او را مبتلا خواهد فرمود و این را هم بدانید خدای تعالی برای هر پیامبری از اقوام و نزدیکانش وصی و وارثی قرار داده چنانکه هارون را برای حضرت موسی قرار داد. و هر کس زودتر و بهتر به من ایمان بیاورد برادر من و خلیفه من خواهد بود. حالا از میان شما چه کسی زودتر این کار را می کند؟ «علی بن ابیطالب» از جا برخاست و گفت: من با شما بیعت می کنم. «پیغمبر اکرم» دوباره و سه باره مطالب خود را تکرار کرد کسی جز «علی» جواب آن حضرت را نداد حضرت «رسول اکرم» «علی بن ابیطالب» را جلو خواست و با او بیعت کرد و به او فرمود: تو برادر و خلیفه و وارث و وصی منی.

آنها رو به ابوطالب کردند و خندیدند و گفتند: پس از این تو باید فرمانبردار پسر خودت باشی و او را مسخره می کردند.

سپس «پیغمبر اکرم» به مسجد الحرام رفت و در حجر اسماعیل ایستاد و با صدای بلند فریاد زد که ای مردم من شما را به وحدانیت خدا و رسالت خودم دعوت می کنم و به شما دستور



می‌دهم که مرا اجابت کنید و پرستیدن بتها را ترک کنید تا بر عرب و عجم حکمفرما شوید و در بهشت سلطنت کنید.

کفّار قریش او را مسخره کردند و گفتند: این مرد دیوانه شده و همه با هم متحد گردیدند که او را اذیت کنند. ولی از ترس حضرت ابوطالب که ایمانش از کوه محکمتر بود نمی‌توانستند به او زیاد سخت بگیرند ولی به آن حضرت زخم‌زبان می‌زدند و او را مسخره می‌کردند و وقتی دور هم می‌نشستند و او از مقابل آنها عبور می‌کرد می‌گفتند: به این جوان از آسمان خبر می‌رسد! خدا با او حرف می‌زند! و می‌خندیدند. یک روز «پیغمبر اکرم» به آنها فرمود: پدران شما کافر مُردند و به جهنّم رفتند و بتها را به زشتی یاد کرد و بر آنها لعنت فرستاد.

آنها در کینه به آن حضرت متحد شدند لذا مسلمانها نمی‌توانستند در مسجدالحرام نماز بخوانند و در تنهائی به خدا سجده می‌کردند.

بالاخره شخصیتهای مکه جمع شدند و نزد ابوطالب رفتند زیرا او مرد بزرگی بود و کسی از او بزرگتر در مکه نبود و به رسول خدا ایمان آورده بود ولی کسی از ایمانش اطلاعی نداشت حضرت ابیطالب به آنها اجازه ملاقات داد آنها وقتی نزد آن حضرت آمدند به او گفتند: برادرزاده‌ات به بت‌های ما توهین می‌کند



اگر گوش به حرف تو می دهد او را مانع شو که این کارها را نکند و اگر گوش نمی دهد بگو دیه اش چقدر است تا او را ما بکشیم و مردم مکه را از شر او خلاص کنیم!

ابوطالب وقتی این مطالب را شنید سخت عصبانی شد و فرمود: «محمد» تنها، برادرزاده من نیست. بلکه فرزند عزیز من است. نور چشم من است. آیا کسی را دیده اید که پول بگیرد و فرزند عزیز خود را به دیگران بدهد تا او را بکشند؟! و این را بدانید که تا من زنده باشم کسی نمی تواند به «محمد» آسیبی برساند. آنها گفتند: «محمد» دوست دارد که ما سیصد و شصت خدا را با یک خدائی که او می گوید و دیده نمی شود عوض کنیم!

حضرت ابوطالب جریان را به «پیغمبر اکرم» عرض کرد. آن حضرت فرمود: من از خودم حرفی نزده ام بلکه هر چه گفته ام وحی الهی بوده است به آنها بگو اگر خورشید را در دست راست و ماه را در دست چپ بگذارند دست از کار خود بر ندارم و مردم را به خدای یکتا دعوت می کنم.

حضرت ابوطالب عرض کرد: ای «محمد» تو هم این را بدان که من تا زنده باشم دست از یاری تو بر ندارم و از کسی نمی ترسم زیرا می دانم تو راست می گوئی و به تو ایمان دارم. تو



کار خودت را بکن و از هیچ چیز و هیچ کس نترس.

«رسول خدا» از کلمات او خوشحال شد و به دعوت

خود ادامه داد.

حضرت ابوطالب وقتی دید که همه مردم علیه «رسول

اکرم» متحد شده‌اند بنی‌هاشم و بنی‌عبدالمطلب را دعوت کرد.

که غیر از ابی‌لهب همه به خدمتش رسیدند و به آنها سفارشات در

خصوص «رسول اکرم» فرمود و آنها را به افتخاری که در

آینده ممکن است نصیبشان بشود ضمن اشعاری مطلع فرمود. تا

آنکه موسم حج رسید و کم‌کم مردم از اطراف به مکه می‌آمدند.

ولید بن مغیره که از شخصیت‌های بزرگ قریش بود به مشرکین

گفت که: اسم «محمد» در میان قبایل عرب پخش شده و آنها در

موسم حج می‌خواهند او را ببینند و سخنان او را بشنوند. و او از

این موقعیت کمال استفاده را خواهد کرد و مردم به او گرایش پیدا

می‌کنند. بهتر این است او را متهم به چیزی کنیم که مردم از او فرار

کنند و نزد او نروند!

بالاخره پس از مشورت زیاد گفت: بگوئید او ساحر است!

مردها را از زنها جدا می‌کند و تفرقه میان مردم می‌اندازد! طبعاً مردم

می‌ترسند که به او نزدیک شوند.



حضرت ابوطالب ترسید میان قبائل عرب اختلاف بیافتد و جنگ و نزاع بالا بگیرد. لذا باز بزرگان اقوام خود را دعوت کرد و به آنها سفارش «پیغمبر اکرم» را نمود و در ضمن اشعار زیادی که کتب مفصله نقل کرده‌اند اهمیت حرکت «پیغمبر اکرم» را به آنها دوباره گوشزد کرد.

تنها در این میان از اقوام آن حضرت، «ابولهب» بود که مردم را به اذیت آن حضرت تشویق می‌نمود و او را به عنوان ساحر و دیوانه معرفی می‌کرد. ولی «رسول اکرم» با موفقیت، مردم را به سوی اسلام دعوت می‌فرمود و دسته‌دسته به او می‌گرویدند ولی مشرکین، اصحاب آن حضرت را به انحاء مختلف اذیت می‌کردند و آنها را شکنجه می‌دادند. تا آنکه مسلمانان از شکنجه کفار قریش به ستوه آمدند و به «پیامبر اکرم» عرض کردند که دیگر ما طاقت شکنجه کفار را نداریم. دستوری بدهید تا از خود دفاع کنیم و حتی حاضریم با آنها جنگ کنیم.

«هجرت بسوی حبشه»

پروردگار متعال بوسیله آیات قرآن به «پیامبر اکرم» باز هم دستور صبر و انتظار فرج را داد. مسلمانان از «رسول خدا» درخواست کردند که اجازه بدهند آنها به مکانی که از شر کفار



در امان باشند بروند تا خدای تعالی اجازه دهد که با کفار جنگ کنند. «رسول خدا» اجازه فرمود که آنها به «حبشه» بروند و فرمود: مردم حبشه مسیحی هستند و اهل کتاب اند و آنها از ظلم و ستم دوری می کنند و «نجاشی» سلطان آنها که اسمش «اضحمه» است مرد عدالت گستری است لذا اصحاب «پیغمبر اکرم» در ماه رجب به سوی حبشه حرکت کردند و تا اراضی جدّه پیاده راه را پیمودند و از آنجا با کشتی به حبشه رفتند و در آنجا با کمال راحتی به عبادت و زندگی عادی خود ادامه دادند و از هرگونه خوف و شکنجه ای در امان بودند ولی کفار قریش با هدایای زیادی برای نجاشی به سوی حبشه حرکت کردند و تمام افراد و شخصیت های حکومتی را از آن هدایا دادند. و کاملاً جلب توجه آنها را نمودند. و به خدمت نجاشی رسیدند و هدایای مناسب او را هم به او اهداء کردند و گفتند: جمعی از نادانان و دیوانه هائی از قبیله ما که اکثراً جوانان کم تجربه ای هستند. از مذهب و دین آباء و اجدادی خود دست کشیده و به دین شما هم در نیامده و برای خود دین جدیدی اختراع کرده که نه شما آن دین را قبول دارید و نه ما آن را قبول داریم. آنها به مملکت شما آمده اند. پدران آنها از ما خواسته اند که از شما بخواهیم آنها را به ما برگردانید اطرافیان «نجاشی» به تأیید از کفار گفتند: آری بهتر همین است که



آنها را به وطن برگردانید. زیرا بزرگان قریش بهتر می‌توانند دربارهٔ جوانان خود تصمیم بگیرند.

«نجاشی» به خشم آمد و گفت: به خدا قسم من هرگز این کار را نمی‌کنم زیرا جمعی که از میان تمام ممالک و پادشاهان جهان ما را انتخاب کرده‌اند و به ما پناه آورده‌اند. من تسلیم دشمنانشان نمی‌کنم. مگر آنکه آنها را حاضر کنید و آنها حرفهایشان را بزنند تا ببینیم چه می‌گویند.

بالاخره «نجاشی» شخصی را نزد مسلمانان فرستاد و آنها را دعوت به حضور کرد. مسلمانان با یکدیگر شور کردند که در محضر نجاشی چه بگویند «جعفر بن ابیطالب» فرمود: هیچ کاری بهتر از درستی و راستی نیست ما واقعیّتی را که بوده خواهیم گفت. مسلمانان او را به عنوان سخنگوی خود انتخاب کردند و به نزد «نجاشی» رفتند.

آنها برای «نجاشی» به خاک نیافتادند و احترامات معموله را برای او انجام ندادند. یکی از بزرگان آنها گفت: چرا عظمت پادشاه را نگاه نداشتید و در مقابل او سجده نکردید.

«جعفر بن ابیطالب» گفت: ما جز در مقابل خدای تعالی سجده نمی‌کنیم. پیغمبر ما را به ما اجازه نفرموده که در مقابل دیگری سجده کنیم.

«نجاشی» با شنیدن این سخن رعبی از آنها در دلش افتاد و گفت: شنیده‌ام که شما از دین خود دست کشیده و دین نصاری را هم قبول ندارید و برای خود دینی انتخاب کرده‌اید، این دین جدید چیست که شما دارید؟

«جعفر بن ابیطالب» گفت: ای پادشاه! ما مردمی نادان و جاهلی بودیم. بتها را عبادت می‌کردیم. گوشت مرده می‌خوردیم. قطع رحم می‌کردیم. از زنا پرهیز نمی‌کردیم. به مردم و ضعفاء ظلم می‌کردیم و کارهای زشت و دور از اخلاق انجام می‌دادیم. در این موقع که لب گودی آتش بودیم خدای تعالی پیامبری از جانب خود بسوی ما فرستاد. که ما او را می‌شناسیم. اصل و نسب او را می‌دانیم. او را به راستگویی و امانتداری و درستی و کمالات روحی تجربه کردیم. او ما را به راستگویی و امانتداری و صلۀ رحم و حُسن برخورد با مردم و بخصوص با همسایگان امر فرمود. ما اطاعت کردیم. او ما را از حرام و زنا و ریختن خون یکدیگر و فحشاء و خوردن مال یتیم نهی فرمود. ما قبول نمودیم.

و درستی کلام خود را با معجزاتی که از او ظاهر می‌شد برای ما اثبات نمود. لذا ما به او ایمان آوردیم ولی قریش با ما دشمنی کردند و ما را در وطنمان اذیت و آزار زیادی نمودند ما به پیامبرمان شکایت آنها را کردیم او به ما دستور داد که به این مملکت هجرت



کنیم و در میان ممالک دنیا و پادشاهان دنیا شما را انتخاب کرد. که شاید شما ما را یاری کنید و ما را از آزار دشمنانمان حفظ نمائید. نجاشی گفت: شما از کلمات قرآن چیزی می دانید که برای من بخوانید؟

«جعفر بن ابیطالب» گفت: بلی. او از اوّل سورة کهیصص برای نجاشی خواند. نجاشی کم کم آنچنان تحت تأثیر آیات قرآن قرار گرفت که اشکش جاری شد و از محاسنش قطرات اشک می ریخت. اسقفها و علماء نصاری که آنجا بودند همه گریه کردند و از فصاحت و بلاغت و عمق کلمات قرآن در بهت فرو رفته بودند.

نجاشی گفت: به خدا قسم این کلمات با آنچه حضرت موسی آورده از یک نور است. سپس رو به «عمرو عاص» کرد و گفت: به خدا قسم من به هیچ وجه آنها را به شما تسلیم نخواهم کرد و به مسلمانان گفت: شما بروید و در حبشه راحت زندگی کنید.

فردای آن روز «عمرو عاص» به «عبدالله بن ابی ربیع» گفت: نجاشی حضرت عیسی را خدا می داند و مسلمانها او را بنده خدا می دانند من فردا نزد نجاشی می روم و او را از اعتقاد آنها آگاه می سازم. لذا روز بعد به نزد نجاشی رفت و گفت: مسلمانها درباره حضرت عیسی اعتقاد باطلی دارند اگر مایل باشید از آنها



سؤال کنید.

«نجاشی» مسلمانها را دوباره به دربارش احضار کرد و گفت: شما درباره حضرت عیسی نظرتان چیست؟ «جعفر بن ابیطالب» گفت: ما همان را که خدا درباره عیسی به پیغمبرمان فرموده می‌گوئیم. او می‌فرمود:

«هو عبدالله و رسوله و روحه و کلمته القاها الی مریم العذراء البتول»

یعنی او بنده خدا است. او فرستاده خدا است. او روح و کلمه خدا است که به مریم پاک و باکره و شوهر ندیده القا فرموده است.

«نجاشی» چوبی برداشت و گفت: آنچه اینها درباره حضرت عیسی می‌گویند و آنچه واقعیّت دارد به اندازه این چوب فاصله ندارد سپس رو به مسلمانها کرد و گفت: مرحبا به شما و به آن کسی که شما را به اینجا فرستاده بدانید که او رسول خدا است و این پیغمبر شما همان کسی است که حضرت عیسی از آمدنش خبر داده است شما بروید و در آسایش کامل در این مملکت زندگی کنید و اگر من گرفتار مملکت‌داری نبودم به مکه می‌رفتم و کفش‌داری او را می‌کردم! سپس دستور داد هدایای قریش را به آنها برگردانند و آنها را قبول نکنند.



در سال پنجم بعثت مطابق با سال ۶۱۵ میلادی خدای تعالی به «پیغمبر اکرم» از همسرش حضرت «خدیجه کبری» دختری به نام «فاطمه زهرا» عنایت کرد که وجود مبارک این دختر به قدری پر برکت برای عالم هستی واقع شد که خدای تعالی نام دیگرش را «کوثر» گذاشت. (یعنی خیر کثیر) و ما انشاءالله شرح مفصلی از زندگی این ملکه عالم هستی در کتاب سوّم بیان خواهیم کرد.

«زندگی در شعب ایطالب»

بالاخره جمعی از مسلمانان که توانائی مهاجرت به حبشه را داشتند به آن مملکت رفتند و در آنجا با آسایش و راحتی زندگی می کردند. ولی عده ای که می خواستند کنار «پیغمبر اکرم» باشند و یا توانائی هجرت به حبشه را نداشتند در مکه ماندند و طبعاً تمام فشار کفار مکه بر آنها وارد می شد.

کفار قریش قصد کشتن حضرت «رسول اکرم» را کردند و قصد داشتند با بنی عبدالمطلب وارد جنگ شوند. حضرت ابوطالب وقتی این توطئه را متوجه شد مسلمانان را با زن و

فرزندانشان به درّه‌ای که معروف به «شعب ایطالب» بود کوچ داد و گفت: شما باید در اینجا جمع باشید تا بتوانید از خود دفاع کنید و طبعاً بنی‌عبدالمطلب از مسلمانها و «پیامبر اکرم» محافظت می‌کردند حضرت ابوطالب در اطراف آن درّه دیده‌بانهای گذاشت و فرزندان خود را پاسدار مخصوص «پیغمبر اکرم» قرار داد و گاهی که باز هم احساس خطر درباره وجود مقدّس «رسول اکرم» می‌کرد «علی» را در جای «پیغمبر اکرم» می‌خوابانید و فرزند عزیز خود را فدای «رسول اکرم» می‌نمود.

کفّار قریش وقتی متوجّه شدند که نمی‌توانند به آن حضرت و اصحابش دسترسی پیدا کنند در «دارالندوه» جمع شدند و با یکدیگر پیمان بستند که با مسلمانان به رفق و مدارا عمل نکنند و زن به آنها ندهند و زن از آنها نگیرند و به آنها چیزی نفروشند و از آنها چیزی نخرند و بطور کلی آنها را تحریم اقتصادی نمایند و این تعهد را نشکنند و با آنها صلح نکنند مگر آنها پیغمبر را به آنها بسپارند تا او را بکشند.

از آن روز به بعد اگر مسلمانی به مکه می‌رفت یا او را شکنجه می‌کردند و یا او را می‌کشتند و نمی‌گذاشتند کسی نزد آنها برود و چیزی برای آنها ببرد.



فقط گاهی بعضی از کفار که منسوبین نزدیکی در میان مسلمانان داشتند شتر خود را آذوقه بار می کردند و در نزدیکی «شعب ابیطالب» او را رها می نمودند تا شتر خودش میان مسلمانان برود و آنها از آن آذوقه استفاده کنند.

بالاخره سه سال مسلمانان و بنی عبدالمطلب در محاصره سختی در «شعب ابیطالب» عمر خود را گذرانند و کوچکترین لغزشی در ایمان آنها بوجود نیامد.

بالاخره کفار و مشرکین بعد از سه سال از تعهدی که خود علیه مسلمانان کرده بودند پشیمان شدند. و جمعی از آنها تعهد خود را شکستند و «زهیر بن ابی امیه» وقتی که کفار قریش در کنار کعبه جمع بودند وارد مسجدالحرام شد و طواف کرد و به قریش گفت: ای اهل مکه شما چگونه غذا می خورید و لباس خوب می پوشید و زندگی راحتی دارید و حال آنکه بنی هاشم و نزدیکان شما از گرسنگی ناراحت اند. فریاد اطفالشان بلند است. به خدا قسم که من راحت ننشینم تا آنکه آن عهدنامه پاره کنم.

«ابوجهل»^(۱) گفت: تو نمی توانی چنین کاری را که گفتی بکنی. بالاخره در میان آنها اختلاف و نزاع بالا گرفت. در این

۱ — ابوجهل مرد نادانی بود که به خاطر نادانیش این لقب را به او داده بودند والا اسمش «ابوالحکم عمرو بن هشام بن مغیره مخزومی» بود.



بین حضرت ابوطالب با جمعی از مسلمانان به مسجدالحرام آمدند و ابوطالب در میان آن جمع ایستاد و فرمود: پسر برادرم «رسول خدا» به من فرموده که خدای تعالی «موریانه» را مأمور نموده که نوشته‌های آن عهدنامه را بخورد و فقط نام خدا که در آن نوشته شده باقی بگذارد حالا اگر مایلید آن نوشته را بیاورید اگر غیر از این بود من پسر برادرم را به شما تسلیم می‌کنم تا او را بکشید.

کفار گفتند: بسیار خوب و رفتند و عهدنامه را آوردند دیدند موریانه همه آن نوشته‌ها را جویده و فقط کلمه «باسمک الله» که در آن زمان رسم بود بر سر نامه‌ها می‌نوشتند باقی گذاشته است.

وقتی مردم مکه این معجزه را دیدند خجالت کشیدند ولی «ابوجهل» و چند نفر دیگر که چشم دلشان کور بود به دشمنی خود ادامه دادند.

حضرت ابوطالب کنار کعبه رفت و دستها را به دعا بلند کرد و گفت:

«اللّهُمَّ انصِرنا علی من ظلمنا و قطع
ارحامنا و استحل ما یحرم علیه منّا».

یعنی خدایا یاری کن ما را در مقابل کسی که به ما
ظلم می‌کند و قطع رحم ما را می‌کند



و آنچه را تو بر آنها حرام کرده‌ای علیه ما حلال می‌داند.

بالاخره «مطعم بن عدی» دست دراز کرد و عهدنامه را برداشت و پاره کرد و گفت: من از این عهدنامه‌ای که مایهٔ ظلم و ستم به دیگران است بیزارم.

حضرت ابوطالب به «شعب» برگشت ولی فردای آن روز جمعی از قریش به «شعب» رفتند و مسلمانان را به مکه برگرداندند.

«وفات حضرت ابوطالب»

حضرت ابوطالب بزرگترین یار «رسول اکرم» در سال دهم بعثت مطابق با سال ۶۲۰ میلادی در روز بیست و ششم رجب از دار دنیا رفت. قبل از وفاتش پسران عبدالمطلب را جمع کرد و گفت: اگر شما اطاعت «پیغمبر اسلام» را بکنید در دنیا و آخرت رستگار خواهید بود. شما انتخاب شدگان پروردگارید. شما قلب عربید. شما حزب الله‌اید. و بالاخره شما صاحب فضائل زیادی هستید. وصیت من به شما این است که خانهٔ کعبه را با عظمت نگه دارید. صلهٔ رحم کنید و از ظلم و ستم پرهیزید، راستگو و امانتدار باشید. مطیع پسر برادرم باشید. و رسالت او را

قبول کنید. و کمک و یار او باشید. به خدا قسم می بینم که بزرگان عالم دعوت او را قبول کرده و به دین او مشرّف خواهند شد.

بالاخره حضرت ابوطالب سفارشات زیادی به بنی عبدالمطلب

در خصوص دین اسلام و «پیغمبر اکرم» فرمود.

از آن طرف وقتی کفار و مشرکین متوجّه شدند که حضرت ابوطالب در حال سكرات موت است به یکدیگر گفتند: خوب است نزد ابوطالب برویم شاید بین ما و مسلمانان صلحی برقرار کند و عهدنامه ای بنویسیم تا شاید «محمد» را وادار کند که به دین ما و آئین ما کاری نداشته باشد. لذا «عتبه» و «شیهه» و «ابوسفیان» و «ابوجهل» و «امیه» نزد حضرت ابوطالب رفتند و گفتند: ما به فراست و هوش تو معتقدیم و بزرگواری تو را قبول داریم و تو را به عنوان یک حاکم می پذیریم و می ترسیم تو از دنیا بروی و این دشمنی بین ما بماند بهتر این است که «محمد» را دعوت کنی و قراردادی بین ما و او بنویسی و او را قانع کنی که دست از این کارها بکشد و ما را از آئین بت پرستی مانع نشود.

حضرت ابوطالب با آنکه می دانست که پیغمبر به این تعهد سر

نمی سپارد در عین حال کسی را عقب آن حضرت فرستاد و او را

حاضر کرد. حضرت ابوطالب به «رسول اکرم» عرض کرد:



اینها از تو سؤالی دارند که اگر جواب مثبت دهی آنها به تو مهربان خواهند بود «رسول خدا» فرمود: من هم از آنها سؤالی دارم و آن این است که چرا یک جمله‌ای که زحمتی ندارد نمی‌گویند و بر عرب و عجم حکمفرما نمی‌شوند.

ابو جهل گفت: آن یک جمله چیست ما حاضریم برای این که این عظمت را پیدا کنیم پانصد جمله بگوئیم.

«پیغمبر اکرم» فرمود: بگوئید «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ».

وقتی آنها این مطلب را شنیدند عصبانی شدند و گفتند: ما خداهای خود را ترک کنیم و تنها به یک خدا اکتفا نمائیم این کار هرگز انجام نخواهد شد و از جا حرکت کردند و رفتند حضرت ابوطالب «پیغمبر اکرم» را تحسین کرد و گفت: خوب جوابی به آنها دادی.

ولی کم‌کم مرض حضرت ابوطالب شدت کرد و مردم متوجه شدند که او به زودی از دنیا می‌رود و لذا در اطراف بالین او جمع شدند. «رسول خدا» به بالین حضرت ابوطالب نشست و فرمود:

«أنت اعظم الناس على حقاً و احسنهم عندى و لا أنت اعظم حقاً»

من والدی».

یعنی ای ابوطالب حق تو از همه مردم بر
من بیشتر است و تو بهترین کمک من بودی و
حق تو از پدر برای من بیشتر بود.

سپس به حضرت ابوطالب شهادتین را تلقین کرد و او شهادتین
را گفت و از دنیا رفت.

«پیغمبر اکرم» گریه کرد و به «علی بن ابیطالب»

دستور فرمود که صورت پدرش را بپوشاند و وقتی جسد مطهر
حضرت ابوطالب را تشییع می کرد «پیغمبر اکرم» جلو جنازه
می فرمود: ای عمو تو صله رحم کردی و در کمک به من از هیچ
چیز دریغ نکردی. خدا به تو جزای خیر عنایت کند و سپس
«علی بن ابیطالب» عهده دار کفن و دفن حضرت ابوطالب شد
و «پیغمبر اکرم» «علی بن ابیطالب» را دعای خیر فرمود.

«وفات حضرت خدیجه»

هنوز سه روز بیشتر از وفات «ابی طالب» نگذشته بود که
«پیامبر اکرم» به مصیبت دیگری مبتلا شد. حضرت «خدیجه»
کبری» از دار دنیا رفت. «رسول خدا» او را به دست خود
غسل داد و کفن کرد و در «حجون» به خاک سپرد و وقتی به خانه



برگشت و فاطمه پنج ساله را بی مادر دید شدیداً محزون شد در این موقع حضرت جبرئیل نازل گردید و عرض کرد: خدای تعالی فرموده: سلام مرا به «فاطمه» برسان و به او بگو مادر تو در خانه‌ای است از بهشت کنار خانه «آسیه» و «مریم».

«فاطمه» در جواب عرض کرد: «إِنَّ اللَّهَ هُوَ السَّلَامُ وَ مِنْهُ السَّلَامُ وَ إِلَيْهِ يَعُودُ السَّلَامُ».

«پیغمبر اکرم» پس از آنکه دو یار با وفای خود را از دست داده بود به سوی قبائل عرب حرکت کرد تا آنها را هدایت کند. زیرا او طبیعی بود که برای طبابت روح مردم، دور می زد و هر کجا مریضی را می دید به آنها دارو ارائه می فرمود. لذا به قبیله «بکر بن وائل» رفت و آنها را به اعتقاد به وحدانیت خدا و اسلام دعوت فرمود ولی هیچ کس به او از آنها ایمان نیاورد و حتی به او جائی که یک شب در آنجا بماند ندادند.

از آنجا به میان قوم «قحطان» رفت آنها به او جا دادند ولی کسی به او ایمان نیاورد و برای همین مقدار محبت هم که به او نموده بودند پشیمان شدند سپس از آنجا به «طائف» تشریف برد تا بتواند قبیله «بنی ثقیف» را هدایت کند و در این سفر «زید بن حارثه» پسر خوانده آن حضرت همراه او بود. رؤساء آن قبیله پسران «عمرو بن عمیر» بودند. هر سه نفر آنها آن حضرت را



مسخره کردند. یکی گفت: خدا غیر از تو کسی را پیدا نکرد که رسول خودش قرار دهد. دیگری گفت: که من پردهٔ کعبه را دزدیده باشم اگر تو پیغمبر خدا باشی. سوّمی گفت: من با تو حرف نمی‌زنم چون اگر تو پیغمبر باشی بالاتر از این هستی که با مثل منی حرف بزنی و اگر نباشی من بالاتر از آنم که با تو حرف بزنم.

بالاخره «پیامبر اکرم» یک‌یک مردم «طائف» را به خدای تعالی دعوت کرد ولی کسی از این مردم به او ایمان نیاورد و بلکه او را سنگ‌باران کردند و آن حضرت را از «طائف» بیرون نمودند.

«پیغمبر اکرم» در خارج شهر «طائف» و در راه مکه به باغی رسید که آن باغ مال «عتبه» و «شیبه» پسران «ربیعہ» بود «رسول اکرم» زیر درختی برای استراحت با دلی اندوهگین نشست و مشغول مناجات با پروردگار شد و عرض کرد:

«اللّٰهُمَّ اِنِّیْ اَشْکُوْ اِلَیْکَ ضَعْفَ قُوَّتِیْ
و قَلَّةَ حَیْلَتِیْ وَ هُوَ اِنِّیْ عَلٰی اَغْنَاسِ اَنْتَ
اَرْحَمُ الرَّاحِمِیْنَ اَنْتَ رَبُّ الْمُسْتَضْعَفِیْنَ وَ
اَنْتَ رَبِّیْ اِلٰی مِنْ تَکْلُنِیْ اِلٰی عَمَدٍ یَّجْهَمُنِیْ
اَوْ اِلٰی عَدُوِّ مَلَکَتَهِ اَمْرِیْ اِنْ لَمْ یَکُنْ عَلٰی
غَضَبٍ فَلَا اِبَالَیْ وَ لَکِنْ عَافِیَتُکَ هِیَ
اَوْسَعُ لِیْ.



اعوذ بنور وجهك الذی اشرقت له
الظلمات و صلح علیه امر الدنيا و
الآخرة ان ينزل بی غضبك او یحل علی
سخطك لك العتبی حتی ترضی ولا حول
ولا قوّة الاّ بك».

وقتی آن حضرت این مناجات را عرض می کرد «عتبه» و «شیهه»
که در قصر آن باغ بودند و او را می دیدند و می دانستند که «بنی ثقیف»
به او سنگ زده و او را اذیت کرده اند. بخاطر نسبتی که با او داشتند به
او ترحم کردند. «شیهه» به غلام خود که «عداس» نام داشت و مسیحی
بود مقداری انگور داد که برای «پیغمبر اکرم» ببرد وقتی
«عداس» انگورها را خدمت «رسول اکرم» گذاشت و مبهوت
جمال آن حضرت بود دید که او مقداری انگور برداشت و گفت:
«بسم الله الرحمن الرحيم» و مشغول خوردن شد.
«عداس» گفت: من این جمله را در این اراضی از کسی
نشیده بودم.

«پیغمبر اکرم» فرمود: تو کیستی و اهل کجائی؟
«عداس» گفت: من از اهل «نینوا» هستم و دین مسیحی دارم.
«پیغمبر اکرم» فرمود: تو با آن مرد صالح حضرت



«یونس بن متی» هم محلّی هستی.

«عداس» پرسید: تو یونس را از کجا می شناسی؟

«رسول اکرم» فرمود: او برادر من است من هم پیغمبرم،

او هم پیغمبر بود.

«عداس» گفت: اسم شما چیست؟

فرمود: اسم من «محمد» است.

«عداس» گفت: من اسم تو را از انجیل و تورات شنیده‌ام و منتظر

تو بوده‌ام مرا به دین خود هدایت کن که مدّتها است در انتظار توام.

«رسول خدا» به او دستور داد که شهادتین را بگوید و

مسلمان شود «عداس» دست و پای حضرت «رسول اکرم»

را بوسید و مسلمان شد.

وقتی «عتبه» و «شیهه» این جریان را از دور مشاهده می کردند،

«عتبه» به «شیهه» گفت: «محمد» غلام تو را گمراه کرد.

«عداس» به نزد «شیهه» آمد «شیهه» به او گفت: چرا دست و پای

آن مرد را بوسیدی؟!

«عداس» گفت: او مرا از مطالبی خبر داد که غیر از پیامبران کسی

دیگر آنها را نمی داند.

سپس «پیغمبر اکرم» از آنجا به «بطن نخيله» رفت که تا



مکه یک شب راه بود آن حضرت آن شب را در آنجا ماند وقتی می خواستند نماز مغرب را بخوانند چند نفر از بزرگان «جن» که از آنجا عبور می کردند دیدند «پیغمبر اکرم» در نماز مغرب سوره ای از قرآن را می خواند که جلب توجه آنها را نمود و آنچنان اشتیاقی برای شنیدن آن آیات از خود نشان می دادند که بر دوش یکدیگر سوار می شدند بعد از نماز خود را ظاهر کردند و به آن حضرت ایمان آوردند. «رسول اکرم» فرمود: به میان قوم خود بروید و آنها را به اسلام و قرآن دعوت کنید. آنها این کار را کردند و به اجته گفتند: ما شنیدیم که خدای تعالی بوسیله «پیامبر اکرم» کتابی را بعد از حضرت موسی نازل فرموده که تصدیق می کند کتابهای قبل را و بسوی حق و حقیقت و به راه راست همه را هدایت می نماید.

جمعی از اجته بوسیله اینها مسلمان شدند و خواستند که خود «پیغمبر اکرم» را ببینند لذا به محله «حجون» در مکه آمدند. حضرت جبرئیل به «پیغمبر اکرم» خبر داد که آنها در آنجا جمع شده اند و مایلند در محضر شما باشند. «پیغمبر اکرم» به اصحابش فرمود: من امشب باید در «حجون» با اجته ملاقاتی داشته باشم. چه کسی از شما با من می آید؟ «عبدالله بن مسعود» گفت: من در خدمتتان هستم. «پیغمبر اکرم» با او به



محلّ اجتماع اجنّه رفتند و سورۀ مبارکۀ «طه» را خواندند و آنها سخنان آن حضرت و آیات قرآن را شنیدند و ششصد هزار نفر از آنها مسلمان شدند.

«ازدواج حضرت رسول اکرم با عایشه و سوده»

«رسول اکرم» بعد از وفات حضرت خدیجه که حدود یک سال گذشته بود با زنی ازدواج نکرده بود. «خوله» که زن «عثمان بن مظعون» بود خدمت «رسول اکرم» رسید و عرض کرد که: چرا شما ازدواج نمی‌کنید؟

«رسول اکرم» فرمود: با که ازدواج کنم؟ «خوله» گفت: اگر دختر می‌خواهید «عایشه» دختر «ابی‌بکر» و اگر بیوه می‌خواهید «سوده» دختر «زمعه» که آنها به شما ایمان آورده‌اند و می‌توانید هر یک از آنها را انتخاب کنید.

«رسول اکرم» فرمود: هر دو را برای من خواستگاری کن.

«خوله» قبول کرد و اوّل به خانۀ «ابوبکر» رفت و به او این مطلب را گفت.

ابوبکر «رسول خدا» را به خانۀ خود دعوت کرد و دخترش را برای آن حضرت عقد خواند و به آن حضرت داد.



«عایشه» در آن روز شش سال داشت و لذا «رسول اکرم» تا او مکلف نشد با او زفاف نکرد.

سپس «خوله» به خانه «سوده» رفت و او را از پدرش «زمعه» خواستگاری کرد «زمعه» فوق‌العاده خوشحال شد و گفت: چه سعادتی «پیغمبر خدا» همسر بزرگی برای تو ای فرزندم خواهد بود لذا «رسول خدا» را به خانه خود دعوت کرد و «سوده» را با چهارصد درهم مهر به «پیغمبر اکرم» داد و پیغمبر با او زفاف کرد و این اولین زنی بود که بعد از حضرت «خدیجه کبری» با «پیغمبر اکرم» زفاف کرده بود.

«اسلام اهل مدینه»

در یازدهمین سال بعثت «رسول اکرم» یعنی در سال ۶۲۱ میلادی که قبائل عرب از اطراف و اکناف عالم برای طواف کعبه به مکه آمده بودند. «پیغمبر اکرم» میان مردم می‌رفت و آنها را به وحدانیت خدای تعالی و اسلام دعوت می‌فرمود و برای یاری خود از آنها کمک می‌طلبید ولی قریش نمی‌گذاشتند که او مطالب خود را برای مردم بگوید و او را به دروغ‌گوئی و دیوانگی متهم می‌کردند. بالاخره آن سال وقتی در موسم حج در عقبه کنار کوه منی ایستاده بود شش نفر از اهل مدینه از آنجا عبور می‌کردند



«رسول اکرم» فرمود: چند لحظه بمانید من با شما حرفی دارم آنها توقّف کردند آن حضرت فرمود: ای اهل مدینه من رسول خدایم و شما را به وحدانیت خدا و نبوّت خودم و اسلام دعوت می‌کنم و این قرآن معجزه من است. سپس آن حضرت چند آیه از قرآن را خواند. آنها متوجّه اعجاز آیات قرآن شدند و به آن حضرت ایمان آوردند نام این شش نفر از این قرار بود: «اسعد»، «عباده»، «رافع»، «قطبه»، «عامر» و «جابر بن عبد الله».

اینها به آن حضرت گفتند: ما از علماء یهود که در مدینه زندگی می‌کنند نام شما را شنیده بودیم آنها می‌گفتند: که به زودی پیغمبری خواهد آمد و نزاعی که بین ما و شما است در گرفتن قلعه‌های ما خاتمه خواهد یافت. و شما دو قبیله اوس و خزرج که با ما در نزاعید و با یکدیگر هم موافق نیستید به او ایمان می‌آورید.

«رسول اکرم» به آنها فرمود: آیا می‌توانید مرا به مدینه ببرید و از دشمنانم مرا حفظ کنید؟

آنها گفتند: در مدینه دو قبیله هستند به نام قبیله «اوس» و قبیله «خزرج» که به خون یکدیگر تشنه‌اند و ما هر شش نفر از قبیله خزرجیم اگر اجازه بدهید ما به مدینه می‌رویم و دین اسلام را برای مردم می‌گوئیم و سال دیگر که بر می‌گردیم شما را با خود خواهیم برد.



آنها به مدینه رفتند و آیات قرآن را برای مردم مدینه خواندند مردم مدینه از اسلام استقبال کردند و منتظر بودند که باز کسی به مکه برود و خبری از «پیامبر اکرم» برای آنها بیاورد. «اسعد بن زراره» و «ذکوان بن عبد قیس» که از قبیله خزرج بودند در ماه رجب برای عمره مفرده به مکه رفتند و می خواستند از قریش علیه قبیله اوس کمک بگیرند و با آنها جنگ کنند لذا به نزد «عتبه بن ربیع» که از قبل با او آشنائی داشتند رفتند و از او برای جنگ با قبیله اوس کمک خواستند.

«عتبه» گفت: ما خودمان مبتلا به مسأله ای هستیم که نمی توانیم از عهده آن برآئیم.

«اسعد» گفت: آن گرفتاری چیست؟

«عتبه» گفت: مردی از میان قبیله ما ادّعی پیغمبری کرده و خداهای ما را قبول ندارد و جوانان ما را منحرف کرده است.

«اسعد» به یاد سخنان علماء یهود افتاد که گفته بودند: پیغمبری از مکه به مدینه هجرت می کند و فرشته صلح است.

«اسعد» از «عتبه» سؤال کرد که: او الآن کجا است؟

«عتبه» گفت: معمولاً در حجر اسماعیل می نشیند و مردم را تبلیغ می کند و اگر تو خواستی او را ببینی باید پنبه ای در گوشت بگذاری تا صدای او را نشنوی والا سحر او تو را تحت تأثیر قرار



خواهد داد.

«اسعد» در گوش خود پنبه گذاشت و به مسجد الحرام رفت. در حجر اسماعیل دید «پیغمبر اکرم» با جمعی از بنی هاشم و مسلمانان نشسته‌اند.

«اسعد» به آنها اعتنائی نکرد و مشغول طواف شد. در شوط اوّل وقتی به حجر اسماعیل رسید به «پیغمبر اکرم» نگاه کرد. دید آن حضرت تبسمی در لب دارد و به او نگاه می‌کند.

«اسعد» با خود گفت: من چقدر جاهل و نادانم! تا مگه آمده‌ام و گوش خود را بسته‌ام و از حقیقت رسالت این مرد تحقیق نمی‌کنم و حرف او را نمی‌شنوم و به مدینه بر می‌گردم. لذا فوراً گوش خود را باز کرد و در شوط دوّم به «پیغمبر اکرم» که رسید گفت: «انعم صباحا» (این جمله ابراز احترامی بود که در جاهلیّت به یکدیگر می‌گفتند).

«پیغمبر اکرم» فرمود: خدای تعالی از بهشت تحیتی بهتر از این برای من فرستاده و آن «السلام علیکم» است.

«اسعد» گفت: ما را به چه دعوت می‌کنی؟

«پیغمبر اکرم» فرمود: شما را به وحدانیّت خدا و رسالت خودم دعوت می‌کنم و می‌گویم به خدای تعالی مشرک نشوید و به پدر و مادر نیکی کنید و فرزندان خود را بخاطر فقر



و تنگدستی نکشید و از آدمکشی و تجاوز به مال یتیم دوری کنید.
و در کارها عدالت و راستی و درستی را پیشه کنید. و به عهدتان
وفا کنید. و کم فروشی نکنید.

«اسعد» گفت: پدر و مادرم قربانت تو پیغمبر خدائی علماء یهود
بشارت آمدن تو را به ما داده اند و نیز به ما گفته اند که تو هجرت به
مدینه می کنی و بالاخره «اسعد» به آن حضرت ایمان آورد و گفت:
من از قبیله خزرجم و در میان قبیله «اوس» و قبیله «خزرج» جنگ و
نزاع زیادی است. همه محبتها در میان آنها از بین رفته اگر به برکت
وجود شما این تفرقه از بین برود از شما عزیزتر کسی نزد ما نخواهد
بود و اگر «ذکوان» که از دوستان من و همراه من است به شما ایمان
بیاورد در کارهای آینده موفق تر خواهیم بود. لذا «اسعد» به نزد
«ذکوان» رفت و به او گفت: این همان پیغمبری است که بشارت
آمدنش را شنیده بودیم و سپس او را نزد «رسول اکرم» برد و
او هم به آن حضرت ایمان آورد و هر دو پس از دریافت این
سعادت عظمی به مدینه برگشتند و مردم را برای ایمان به آن
حضرت و اسلام آماده کردند. و در موسم حج بزرگان مدینه
دوازده نفر را به عنوان نمایندگان خود انتخاب کردند. و به
مکه فرستادند. تا از «پیغمبر اکرم» دعوت کنند و به آن
حضرت بگویند که همه اهل مدینه آماده بیعت با او هستند.



و آنچنان از او و زندگی او محافظت می کنند که از زندگی خودشان محافظت کرده اند.

بالاخره این دوازده نفر به مکه آمدند و در منی خدمت «پیغمبر اکرم» رسیدند و با آن حضرت پیمان بستند که دزدی نکنند، دخترانشان را نکشند، دروغ نگویند، از فرمان «رسول اکرم» سرپیچی نکنند و آن حضرت را به مدینه ببرند و همچون جان خود از او محافظت کنند و با آن حضرت طبق این قرارداد عهد بسته و بیعت کردند.

سپس «رسول اکرم» «عبّاس» عموی خود را خواست و با او در خصوص هجرت به مدینه مشورت کرد. «عبّاس» عرض کرد: صلاح نیست که خود شما به مدینه بروید بلکه ابتداء کسی را بفرستید تا از وضع مدینه اطلاع حاصل کند. اگر او مردم را متعهّد دید آن وقت شما هجرت کنید.

«پیغمبر اکرم» از این پیشنهاد استقبال کرد و «عبّاس» را دعا فرمود و «مصعب بن عمیر» را به عنوان نماینده خود با آن دوازده نفر به مدینه فرستاد و «مصعب» مردم مدینه را به اسلام دعوت می کرد و مردم مدینه دسته دسته مسلمان می شدند و «اسید بن حصین» و «سعد بن معاذ» نیز مسلمان شدند و بعد از مسلمان شدن این دو نفر اکثر مردم مدینه به اسلام رو آوردند و



مسلمان شدند و «مصعب» یک سال در مدینه ماند.

«معراج پیامبر اکرم»

در این بین «پیغمبر اکرم» در شب
شنبه هفدهم ماه مبارک رمضان در سال ۱۲
بعثت مطابق با سال ۶۲۲ میلادی به معراج رفت
و قصه معراج به طور مختصر از این قرار بود که
«پیغمبر اکرم» فرمود:

در خانه «امّ هانی» بودم می خواستم بخوابم،
ناگهان «جبرئیل» نازل شد و گفت: برخیزید و با
من از اتاق بیرون بیایید. من این کار را کردم، دیدم
درب منزل «میکائیل» ایستاده و مهار «براق» را
گرفته است.

«جبرئیل» به من گفت: سوار «براق» شوید و
سپس رکاب براق را گرفت و «میکائیل» مهار آن را
محکم نگاه داشت تا من سوار شدم و «جبرئیل» به
من گفت: «انّ الجبار یدعوك» یعنی خدای
تعالی تو را دعوت کرده. (که بخشی از مخلوقاتش
را ببینی).

ملائکه اطرافم حلقه زده بودند.

بالاخره آنها مرا حرکت دادند تا آنکه بجائی رسیدیم که جبرئیل به براق گفت: پائین بیا و به من گفت: پیاده شوید و در اینجا دو رکعت نماز بخوانید که این زمین پاک شهر «مدینه» است و به زودی باید به اینجا هجرت کنید. من پائین آمدم و دو رکعت نماز در آن سرزمین خواندم و سپس سوار شدم و بالاخره در همان شب به «مسجدالاقصی» رسیدیم. وقتی وارد «مسجدالاقصی» شدم دیدم جمع زیادی در آنجا منتظر من اند. از جبرئیل سؤال کردم: اینها کیستند؟ گفت: اینها برادران شما انبیاء اند. همه به من سلام کردند. سپس جبرئیل به من گفت: شما باید جلو بایستید و نماز بخوانید تا همه انبیاء و ملائکه به شما اقتداء کنند. بعد از آن جبرئیل اذان گفت. و من ایستادم و نماز خواندم، کلیه انبیاء و ملائکه مقرّب، به من اقتدا کردند. بعد از نماز همه انبیاء، خدای تعالی را حمد کردند و صلوات فرستادند.



حضرت «ابراهیم» و بعضی از انبیاء
سخنان کوتاهی در معرفتی خود و از وضع خود
گفتند که جالب بود.

سپس من ایستادم و گفتم:

حمد برای خدائی است که مرا رحمةً
للعالمین قرار داده و مرا به رسالت و بشیر و نذیر
مبعوث فرموده و قرآنی بر من نازل کرده که در آن
بیان حقایق همهٔ اشیاء است و امّت را بهترین امّت‌ها
قرار داده و آنها را امّت میانه‌رو و در صراط مستقیم
و اوّل و آخر گردانیده. و شرح صدر به من عنایت
فرموده. و مرا به نام فاتح و خاتم یاد فرموده است.
حضرت «ابراهیم» رو به انبیاء کرد و
فرمود: به این دلیل است که او را خدای تعالی بر
همهٔ ما فضیلت داده است.

سپس جبرئیل دست مرا گرفت و مرا به روی
صخرهٔ «معرف» در مسجدالاقصی برد از آنجا
سوار براق شدم و به آسمانها رفتم. اوّل به «خَطْفَه»
رسیدم. ملکی را به نام «اسماعیل» که با

هفتاد هزار فرشته که همه آنها فرمانده بودند و هر یک هفتاد هزار ملک تحت فرماندهی خود داشتند دیدم.

من به «اسماعیل» سلام کردم او جواب داد من برای او استغفار کردم او هم برای من استغفار کرد. این ملک و ملائکه همراه او آسمانها را از نفوذ شیاطین حفظ می کردند.

سپس «پیغمبر اکرم» باز دیدی از جهنم فرمود و بعد از فعالیتها و کار حضرت «عزرائیل» دیدن نمود و بعد به مناظری از عذاب ارواح کفار در عالم برزخ نگاه کرد و در راه در جایگاههای بعضی از انبیاء که در آسمانها زندگی می کنند برخورد نمود و به آنها اظهار محبت کرد و سپس به «بیت المعمور» تشریف برد و در آنجا دو رکعت نماز خواند و باز دیدی از بهشت و نعمتهای آن کرد و طرز پذیرائی خدای تعالی را از بهشتیان و طرحهایی که در آینده برای آنها دارد ملاحظه فرمود و خدای تعالی در آنجا بوسیله شیر و عسل از «پیامبر اکرم» پذیرائی کرد سپس



آن حضرت به خدای تعالی بطوری نزدیک شد و با او در کمالات به قدری یکی شد که براق و جبرئیل طاقت آن مقام را نداشتند بلکه هیچ موجودی تا آن حد نمی تواند یعنی استعداد ندارد که به خدای تعالی نزدیک شود و او در آن مقام تنها و تنها است ولی از این حقیقت هم نمی توان فراموش کرد که حضرت «علی بن ابیطالب» و یازده فرزندش به مضمون «کلنا واحد» همه ما در کمالات با هم یکی هستیم و مانند یکدیگر در قرب به پروردگار می باشیم آنها هم در همان مقام با او بوده و هستند.

بالاخره حضرت «رسول اکرم» با پروردگار به مضمون «فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَى»^(۱) تعهدات محکم و پیمانی استوار بست و خود را در مقام بندگی به جایی رساند که حتی سخن و نطقش وحی الهی شد و دستش دست خدا و چشمش چشم خدا و گوشش

گوش خدا و واسطه بین خدا و خلق گردید و خدا را با چشم دل آنچنان دید که به هیچ وجه شکّی در دیدنش نبود و خدای تعالی او را به عنوان حبیب و محبوب خود انتخاب فرمود و همه این عوالم در یک شب با بدن بشری طی شدو «پیغمبر اکرم» در همان شب به خانه برگشت.

این بود آنچه خدای تعالی در قرآن فرموده:

«سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى بِعَبْدِهِ لَيْلًا مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَى الَّذِي بَارَكْنَا حَوْلَهُ لِنُرِيَهُ مِنْ آيَاتِنَا إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ»^(۱).

بعیت اهل مدینه یا پیغمبر اکرم

بالاخره در سال ۶۲۳ میلادی مطابق با سال ۱۳ بعثت «مصعب بن عمیر» با جمعی حدوداً پانصد نفر از اهل مدینه که آرزوی زیارت «رسول اکرم» را داشتند به حج آمدند «پیامبر اکرم» بعضی از آنها را در مسجد الحرام دید و مقرر فرمود که در نیمه‌های شب دوازدهم ذیحجه یعنی بعد از پایان اعمال حج، در «شعب عقبه» دو نفر دو نفر بروند و در آنجا اجتماع کنند تا

۱ — سورة اسراء آیه ۱.



خدمت «پیامبر اکرم» برسند و با آن حضرت بیعت نمایند و برنامه هجرت او را تنظیم کنند.

«رسول اکرم» این برنامه را به «عبّاس» عموی خود گفت. «عبّاس» عرض کرد که: من باید اهل مدینه را خودم بینم. لذا «پیغمبر اکرم» با عبّاس به شعب عقبه رفتند و در آن نیمه شب اهل مدینه که هفتاد نفر آنها از بزرگان «اوس» و «خزرج» بودند همه جمع شده بودند و منتظر «رسول اکرم» بودند وقتی چشمشان به «پیغمبر اکرم» افتاد همه از جا بلند شدند و به آن حضرت درود گفتند و کمال احترام را برای او بجا آوردند. سپس «پیغمبر اکرم» توضیحاتی درباره دین مقدّس اسلام داد و این دین پاک را به آنها معرفی فرمود.

اهل مدینه همه دین اسلام را پذیرفتند و گفتند: از شما خواهش می‌کنیم که به مدینه تشریف بیاورید ما شما را عزیز و محبوب خود می‌دانیم و بوسیله شما ما هم عزیز خواهیم شد.

عبّاس عموی «پیغمبر اکرم» از جا برخاست و گفت:

ای مردم مدینه ای قبیله «اوس» و ای قبیله «خزرج» من با پسر برادرم به اینجا آمدم که مطلبی را به شما بگویم. من اگر چه هنوز به دین اسلام مشرّف نشده‌ام اما این را بدانید که

«محمد» برادرزاده من و مثل فرزند برای

من و او خون و گوشت من است. او فعلاً در مکه در میان قبیله خود عزیز و محترم است و کسی نمی تواند به او اذیتی وارد کند. زیرا در میان قریش قبیله ای بزرگتر از بنی هاشم نیست و متأسفانه او از قریش رنجیده شده و می خواهد به مدینه برود ولی او تا در مکه هست قریش از ترس بنی هاشم نمی توانند به او آزاری برسانند و بلکه با او به رفق و مدارا عمل می کنند ولی وقتی به مدینه رفت و بنی هاشم طرفداریشان را از او برداشتند. قریش به او حمله می کنند و احترام او را از بین می برند و با او جنگ می کنند و اگر شما از او طرفداری و حمایت و دشمنان را از او دفع نکنید بهتر است که او در مکه بماند و به همین وضع ادامه دهد. ولی اگر تعهد می کنید که از او بطور کامل حمایت کنید و احترام او را نگه دارید آمدنش مشکلی ندارد.

مردم مدینه همه یک صدا گفتند: ما به هیچ وجه او را تنهانخواهیم گذاشت جان و مالمان را فدای او می کنیم و هرچه داریم



و هر چه را می‌خواهیم برای او قرار می‌دهیم.

«براء بن معرور» گفت: به خدا قسم ما هر چه می‌گوئیم با آنچه در دلمان هست یکی است. سر و جانمان فدای او باد. با او وفادار خواهیم بود. سپس رو به «پیغمبر اکرم» کرد و گفت: هر چه بگوئی اطاعت خواهیم کرد و با تو بر آن بیعت می‌کنیم.

«رسول خدا» فرمود:

با من بیعت کنید به هر چه فرمان دهم، چه در حال خوشی و چه در ناراحتی و بلکه در همه حال فرمانبردار من باشید و از مال خود چه در سختی و چه در وسعت انفاق کنید. و امر به معروف و نهی از منکر کنید. و اینکه سخنانتان برای خدا باشد. و از ملامت ملامت‌کنندگان برای خدای تعالی نترسید. و با من بیعت کنید که یار و مددکار من باشید. و وقتی به مدینه آمدم مرا مانند خودتان و فرزندان و اهل خانه‌تان نگهداری کنید.

آنها با «رسول خدا» طبق این تعهدنامه بیعت کردند. سپس «پیغمبر اکرم» به آنها فرمود: من از میان شما دوازده نفر را به امر پروردگارم انتخاب می‌کنم که گواه بر این تعهد باشند که



بعدها بتوانند شهادت بدهند. لذا «پیغمبر اکرم» نه نفر از قبیله «خزرج» و سه نفر از قبیله «اوس» انتخاب فرمود و آنها را «نقبای» خود معرفی کرد.^(۱) سپس فرمود: این دوازده نفر مانند حواریون حضرت عیسی برای من خواهند بود.

«ابوالهثیم» که از قبیله «اوس» و مرد با شخصیتی بود به «عبّاس» گفت: ما می ترسیم که بعد از همه این حرفها و دشمن شدن عرب با ما دین اسلام گسترش پیدا کند و عالم گیر شود آن وقت «پیغمبر اکرم» به وطن برگردد و ما را ترک کند و به یاد ما نباشد.

«رسول اکرم» وقتی این را شنید تبسمی فرمود و گفت:

از این به بعد خون من خون شما است و
خون شما خون من است شکست شما شکست
من و شکست من شکست شما است. شما از منید
و من از شمایم من در جنگم با کسی که شما با او
در جنگ باشید و سلمم در مقابل کسی که شما با
او سلم باشید.

۱ — نام نقبای «رسول اکرم» در مدینه منوره از قبیله «خزرج» این است: ۱ — «اسعد بن زراره» ۲ — «براء بن معرور» ۳ — «عبدالله» پدر جابر ۴ — «رافع بن مالک» ۵ — «سعد بن عباد» ۶ — «منذر بن عمر» ۷ — «عبدالله بن رواحه» ۸ — «سعد بن ربیع» ۹ — «عباده بن صامت».

و از قبیله «اوس»: ۱ — «الهثیم بن التیهان» ۲ — «اسید بن حصین» ۳ — «سعد بن خثیمه».



اهل مدینه که از این به بعد «انصار» نامیده می شدند. خوشحال شدند و «سعد بن عباد» عرض کرد: یا رسول الله اگر اجازه بدهی فردا در «منی» شمشیر می کشیم و کفار را می کشیم آن حضرت فرمود: نه هنوز خدای تعالی ما را به جنگ با کفار فرمان نداده است. سپس انصار متفرق شدند فردای آن شب خبر به کفار و قریش رسید که چه نشسته اید مردم مدینه با «پیغمبر اکرم» بیعت کرده اند ولی وقتی از «عبدالله اُبی» موضوع را پرسیدند او گفت: به خدا قسم مردم مدینه هیچگاه بدون مشورت با من کاری نمی کنند و چون من اطلاعی از این جریان ندارم یقین بدانید که شایعه است و حقیقت ندارد. (او درست می گفت چون اهل مدینه به او این جریان را نگفته بودند) و لذا کفار و قریش حرف او را باور کردند و عکس العملی نشان دادند تا انصار به مدینه برگشتند.

ولی به هر حال خبر با این اهمّیت مکتوم نماند و کفار از بیعت مردم مدینه با «پیغمبر اکرم» اطلاع پیدا کردند و بر دشمنی و اذیت و آزار «رسول اکرم» و اصحابش افزودند.

«پیغمبر اکرم» به اصحابش فرمود می توانید کم کم به مدینه هجرت کنید. اوّل کسی که به مدینه رفت «مصعب» بود که سابقه داشت و یک سال نماینده «پیغمبر اکرم» در آنجا بود.

و بعد «عبدالله بن امّ مکتوم» و «عمّار یاسر» و «بلال» و جمعی از اصحاب به مدینه رفتند و به آنجا مهاجرت کردند.

حجرت پیغمبر اکرم ۹

مشرکین قریش وقتی دیدند که اصحاب «پیغمبر اکرم» دسته دسته به مدینه می روند و متوجّه شدند که بالاخره «رسول اکرم» هم به آنها ملحق خواهد شد توطئه قتل آن حضرت را طرح کردند و با یکدیگر در نحوه کشتن آن حضرت مشورت کردند و هر کس سخنی و طرحی داد ولی برنامه ای را که «ابوجهل» عنوان کرد به «پیغمبر اکرم» در خانه اش هجوم بیاورند و او را بکشند و خونس را پایمال نمایند و قبیله و یا شخص خاصی مسئول قتل آن حضرت نباشد.

این طرح مورد قبول همه واقع شد و بنا گذاشتند که از این سرّ کسی مطلع نشود ولی جبرئیل از جانب پروردگار به «پیغمبر اکرم» پیام آورد که:

«انّ الله یأمرك بالهجرة». یعنی خدای

تعالی تو را به هجرت امر می کند.

«پیغمبر اکرم» به «علی بن ابیطالب» فرمود: کفّار

قریش تصمیم دارند امشب به خانه من بریزند و مرا بکشند تو باید لباس مرا بپوشی و در رختخواب من بخوابی تا آنها گمان کنند که من در جای خودم هستم. و اینها امانات مردم است که باید فردا به



آنها برسانی و بعد به مدینه بیائی و به من ملحق شوی.

«پیغمبر اکرم» از خانه بیرون رفت و سوره «یس» را تا این آیه شریفه: «وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ»^(۱) را خواند و مشتی خاک برداشت و به سر آن جمعیتی که در کمین آن حضرت بودند ریخت آنها به خاطر این آیه شریفه و آن غبار با آنکه «رسول اکرم» از کنار آنها عبور کرد او را ندیدند.

«علی بن ابیطالب» وارد اتاق «پیامبر اکرم» شد و لباس آن حضرت را که به رنگ سبز بود پوشید و در رختخواب آن حضرت تکیه زد.

در این بین شخصی که از کنار کفّار عبور می کرد به آنها گفت: «پیغمبر اکرم» از جلو چشم شما فرار کرد و شما متوجه او نشدید آنها از جا برخاستند و از روزه‌ای به داخل خانه آن حضرت نگاه کردند دیدند که در رختخواب خود تکیه کرده است. در این موقع خواستند به داخل خانه وارد شوند و او را بکشند. یکی از آنها گفت: بگذارید وقتی که «پیغمبر اکرم» برای نماز صبح بیدار می شود. روز روشن او را بکشیم تا بنی هاشم بدانند که جمیع قبائل در کشتن «رسول اکرم» شریک بوده و از قاتل او



انتقام نگیرند.

«ابولهب» گفت: که در این خانه بعضی از اقوام من هستند صحیح نیست که در نیمه شب به داخل خانه او هجوم ببرید. بالاخره به داخل خانه «پیغمبر اکرم» در همان نیمه شب هجوم بردند ناگهان دیدند «علی بن ابیطالب» سر بلند کرد و صدا زد: کیستید؟ و چه می خواهید؟ و به اینجا چرا آمده اید؟ آنها صدای «علی بن ابیطالب» را می شناختند به «علی بن ابیطالب» گفتند:

پس «محمد» کجا است؟ «علی بن ابیطالب» فرمود شما او را به من نسپرده بودید که از من او را می خواهید شما نمی خواستید که او در وطنتان باشد او هم از این محل بیرون رفت. بالاخره «پیغمبر اکرم» در راه، «ابی بکر» را ملاقات کرد و با او به طرف «غار ثور» تشریف برد. وقتی که در «غار ثور» وارد شدند «ابوبکر» به وحشت افتاده و از اضطراب و ناراحتی و ترس بی تاب شده بود.

«رسول اکرم» به او فرمود: «لَا تَحْزَنْ إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا».^(۱) خدای تعالی به در غار درخت مغیلانی رویانیده و در کنار غار و روی شاخه های آن درخت کبوتران بیابانی لانه کرده اند و



عنکبوتی سرتاسر دهنه غار را از تار خود تنیده است بنابراین «محزون مباش خدا با ما است».

و از طرف دیگر مشرکین در پی تحقیق از وجود «پیغمبر اکرم» در میان مکه به راه افتادند. اوّل به در خانه «ابوبکر» رفتند «ابوجهل» از «اسماء» دختر ابوبکر سؤال کرد: پدرت کجا است؟ «اسماء» گفت: نمی دانم او در خانه نیست. «ابوجهل» سیلی محکمی به او زد که گوشواره از گوشش کنده شد. سپس در مکه از طرف مشرکین منادی ندا کرد که هر کس «محمد» را پیدا کند و یا جای او را به ما نشان بدهد، صد شتر جایزه خواهد گرفت.

«ابوکرز خزاعی» که در تشخیص ردّپا مهارت خاصی داشت جلو افتاد و مشرکین عقب او با شمشیرهای برهنه که در دست داشتند حرکت کردند و در بیابان همه جا ردّ پای «پیغمبر اکرم» را گرفتند تا به درب «غار ثور» رسیدند.

«ابوبکر» وقتی صدای «ابوکرز خزاعی» را شنید که می گوید: مطلوب شما در این غار است و از این محل تجاوز نکرده است. آشفته شد و اضطراب و ناراحتیش زیادتیر گردید.

«پیغمبر اکرم» فرمود: این قدر اضطراب نداشته باش. تو درباره دو نفری که سوّمی آنها خدا است چه فکر می کنی؟ خدا با ما است. محزون نباش. بالاخره کفار و مشرکین وقتی به درب غار

رسیدند و کبوتران و تار عنکبوت را دیدند «امیه بن خلف» رو به بقیه مشرکین کرد و گفت: از قبل تولد «محمد» کسی داخل این غار نشده و محال است که «محمد» یا هر کس دیگر در این غار وارد شده باشد.

«پیغمبر اکرم» با «ابوبکر» سه شبانه روز در آن غار بودند و «علی بن ابیطالب» مخفیانه برای آنها آب و غذا می برد. نیمه شب سوّم «عبدالله بن اریقط» دو شتر به در غار آورد و «عامر بن فهیره» هم طبق قرار قبلی در آنجا حاضر شد. «پیغمبر اکرم» و «ابوبکر» بر یک شتر ردیف یکدیگر سوار شدند و «عبدالله» و «عامر» بر شتر دیگر و از راه سواحل بسوی مدینه حرکت کردند.

استقبال مردم مدینه از پیغمبر اکرم

از طرف دیگر خبر حرکت «پیغمبر اکرم» از مکه به مردم مدینه رسید مردم مدینه برای استقبال هر روز به خارج شهر مدینه می آمدند و چون شب می شد و از آن حضرت خبری نمی شد به خانه های خود بر می گشتند تا روزی که «پیغمبر اکرم» نزدیک مدینه رسید. مردم مدینه که در بلندیها و روی درختان، آن دورها را نگاه می کردند. ناگهان دیدند چند نفر با لباسهای سفید از دور پیدا شدند بی اختیار از روی بلندی صدا زدند که: آقا آمد، آنکه انتظارش را می کشیدید آمد. از آن طرف می آیند.

مردم مدینه از شنیدن این جمله مرد و زن به آن طرف که آنها اشاره می کردند دویدند و همه می گفتند:



«جاء نبیّ الله - جاء رسول الله».

این دو جمله را با هلهله و کف زدن و صدای بلند و گریه شوق می گفتند و می دویدند تا آنکه «پیامبر اکرم» سوار شتر به میان آنها رسید. آنها با هماهنگی در کلام می گفتند:

«طلع البدر علینا».

«وجب الشکر علینا».

«ما دعی لله داع».

«ایّها المبعوث فینا».

«جئت بالامر المطاع».

«پیغمبر اکرم» در جواب آنها می فرمود: خدا می داند که من شماها را دوست دارم.

سپس آن حضرت زیر سایه درختی در محله قبا در خارج شهر مدینه نشست و هر چه از او تقاضا می کردند که وارد مدینه شود می فرمود: تا برادرم «علی بن ابیطالب» نیاید من وارد مدینه نمی شوم.

«علی بن ابیطالب» بعد از پیغمبر سه روز در مکه مانده بود و هر روز در میان اجتماع مردم مکه فریاد می زد که هر کس در نزد «پیغمبر اکرم» امانتی داشته و دارد. بیاید از من بگیرد. بعد از سه روز آن حضرت از مکه به طرف مدینه با فواطم (یعنی «فاطمه زهراء») و «فاطمه بنت اسد» و «فاطمه دختر زبیر»



حرکت کردند وقتی به کوه «ضجنان» که نزدیک مکه است رسیدند با هفت نفر از کفار قریش برخورد نمودند که «علی» آنها را سرکوب فرمود و سپس به اتفاق «ام ایمن» و جمعی از مسلمانان بسوی مدینه رفتند.

وقتی به خدمت «رسول اکرم» رسیدند آن حضرت «علی بن ابیطالب» را در بغل گرفت و با آن حضرت وارد مدینه شدند.

«عتبان بن مالک» و «نوف بن عبدالله» که از قبیله «بنی سالم» بودند مهار ناقة آن حضرت را گرفتند و عرض کردند: یا رسول الله بیا به خانه ما که سر و جانمان را فدای تو می کنیم و هر چه بگوئی اطاعت را می کنیم.

«پیغمبر اکرم» فرمود: مهار شتر را آزاد بگذارید شتر خودش مأموریت دارد که به هر جا خدا دوست داشته باشد برود. سپس «سعد بن عباد» و «منذر بن عمرو» و «ابودجانه» که از قبیله «بنی ساعده» بودند مهار شتر پیغمبر را گرفتند و تقاضای ورود آن حضرت را به خانه های خود کردند.

«پیغمبر» به آنها هم فرمود: بگذارید هر کجا که ناقة مأموریت دارد برود و بالاخره قبائل مختلف عرب هر کدام تقاضای پذیرائی از آن حضرت را در خانه های خود داشتند ولی به تمام آنها «پیغمبر» فرمود: «دعوا الناقة فانها مأمورة»



یعنی بگذارید شتر هر جا مأموریت دارد برود.

شتر به راه خود ادامه داد تا به محلی که فعلاً مسجد رسول خدا است رسید. در آنجا شتر زانو زد و به زمین نشست و پس از لحظه‌ای دوباره برخاست و چند قدم دیگر برداشت و در محلی که فعلاً منبر «پیغمبر اکرم» است رسید و در آن محل زانو زده و دیگر برنخاست. «رسول اکرم» از شتر پیاده شد در کنار این زمین، خانه «ابوایوب انصاری» بود که «پیغمبر اکرم» درخواست او را برای اقامت در منزلش قبول فرمودند. «ابوایوب» خوشحال شد و بار و توشه آن حضرت را به خانه خود برد و «پیغمبر اکرم» هفت ماه در منزل «ابوایوب انصاری» ماند تا آنکه خدای تعالی دستور ساختن مسجدی را با گل و سنگ به «پیغمبر اکرم» داد. و در کنار آن «پیغمبر اکرم» خانه‌ای برای خود بنا کرد و خانه‌های دیگری در اطراف آن مسجد برای مهاجرین ساخت و هر یک از مهاجرین از خانه خود دری به مسجد باز کردند جبرئیل از جانب پروردگار نازل شد به «پیغمبر اکرم» عرض کرد: پروردگارت سلامت می‌رساند و می‌فرماید که: تمام درهای خانه‌هایی که به طرف مسجد باز شده باید بسته شود جز در خانه «علی بن ابیطالب» زیرا آنچه در مسجد برای تو حلال است برای او هم نیز حلال خواهد بود.



سال اول هجری

«پیغمبر اکرم» پس از هشت ماه که در مدینه مانده بود بین مهاجر و انصار عقد اخوت خواند یعنی هر یک از انصار را با یکی از مهاجرین برادر کرد.

در همان سال اوّل هجرت با عایشه که نه سالش تمام شده بود زفاف فرمود.

در سال اوّل هجرت در مدینه اوّلین مسجد در محله «قُبا» بنا گذاشته شد این مسجد همان مسجدی است که خدای تعالی در قرآن فرموده: «لَمَسْجِدٌ أُسِّسَ عَلَى التَّقْوَى مِنْ أَوَّلِ يَوْمٍ أَحَقُّ أَنْ تَقُومَ فِيهِ».^(۱)

در همان سال مسجد النبی کنار خانه «پیغمبر اکرم» بنا شد که «پیغمبر اکرم» فرمود: «صلوة فی مسجدی هذا افضل و خیر من الف صلوة فی ماسواه من المساجد الا المسجد الحرام». و در این سال «سلمان فارسی» به خدمت «رسول اکرم» رسید و ایمان آورد.

و در همین سال یهودیان مدینه و اطراف مدینه از ترس، مسلمان شدند.

و در همین سال برای آنکه مردم وقت نماز و رفتن به مسجد را بدانند اذان و اقامه از جانب پروردگار دستور داده شد و

۱ — سورة توبه آیه ۱۰۸.



«پیغمبر اکرم» بلال را خواست و او را مأمور این کار کرد.

«در سال دوم هجرت»

قبله مسلمانان از طرف بیت المقدس به طرف کعبه برگشت که خدای تعالی می فرماید: «قَوْلٌ وَجْهَكَ شَطْرَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ».^(۱)
در این سال «علی بن ابیطالب» با «فاطمه زهرا» ازدواج فرمود و خدای تعالی فرمود: «یا رسول الله لو لم اخلق علیّ لما کان لفاطمة انبتک کفوّاً علی وجه العرض».

در این سال دستور روزه ماه رمضان از جانب پروردگار نازل شد و خدای تعالی آن را بر مسلمانان با این آیه شریفه: «یا ایّها الذّین امنوا کتب علیکم الصّیام کما کتب علی الذّین من قبلكم»^(۲) واجب کرد.

در این سال دستور جهاد با کفار از جانب پروردگار صادر شد.
در این سال یعنی سال دوم هجرت اولین غزوه ای که «پیغمبر اکرم» با کفار و مشرکین انجام داد غزوه «ابواء» بود که «رسول خدا» با شصت نفر از مسلمانان به طرف کفار که می خواستند با مسلمین جنگ کنند رفتند تا به سرزمین «ابواء» رسیدند و وقتی

۱ — سوره بقره آیات ۱۴۴ و ۱۴۹ و ۱۵۰.

۲ — سوره بقره آیه ۱۸۳.



می خواستند با قبیله «بنی ضمره» جنگ کنند آنها از هجوم مسلمین به وحشت افتادند و با «پیغمبر اکرم» صلح نمودند.

«غزوة بواط»

در این سال غزوة «بواط» پیش آمد زیرا به «پیغمبر اکرم» خبر دادند که «امیه بن خلف» با پانصد نفر از قریش و با ۲۵۰۰ شتر به طرف مدینه در حرکتند. «پیغمبر اکرم» در این غزوه با دویست نفر از اصحاب به قصد کاروان قریش حرکت کردند تا به سرزمین «بواط» رسیدند ولی «پیغمبر اکرم» با دشمن مقابله نمودند زیرا «امیه بن خلف» از آن محل عبور کرده بود و «پیغمبر اکرم» و اصحابشان به طرف مدینه برگشتند.

«غزوة ذوالعشیره»

و در این سال غزوة «ذوالعشیره» انجام شد که «پیغمبر اکرم» با صد و پنجاه نفر از اصحاب خود به سرزمین «ذوالعشیره» رفتند. زیرا شنیده بودند ابوسفیان با جمع زیادی از قریش از آنجا عبور می کنند. ولی وقتی لشکر اسلام به آن سرزمین رسید ابوسفیان و جمعیتش عبور کرده بودند و «پیغمبر اکرم» به مدینه برگشتند.



«غزوۀ بدر اولی»

و در این سال غزوۀ «بدر اولی» که جمعیتی از کفار قریش به رهبری «گُرز بن جابر» به سه منزلی مدینه آمدند و شترها و حیوانات مردم آن سرزمین را از مراتع خود گرفتند و به مکه بردند که «رسول اکرم» در این غزوه فرماندهی جنگ را به «علی بن ابیطالب» سپردند و خود آن حضرت با جمعی از مهاجرین به سرزمین «سفان» که از نواحی «بدر» است سر چاهی فرود آمدند و سه روز آنجا ماندند ولی خبری از مشرکین و کفار نشد «پیغمبر اکرم» به مدینه برگشتند.

«غزوۀ بدر کبری»

و نیز در سال دوم هجرت غزوۀ «بدر کبری» انجام شد. در غزوۀ بدر «ابوجهل» پیامی برای «رسول اکرم» فرستاد که:

ای «محمد» این خیالات باطله که در فکر تو است مکه را برای تو تنگ کرد و تو را بسوی مدینه روانه ساخت و تا این افکار را داری این فشارها بر تو وارد خواهد آمد تا هلاک شوی، و قریش را با یکدیگر متحد خواهد



ساخت تا بر تو بشورند و این جمعیتی که با تو هستند و به تو کمک می‌کنند به خاطر محبت به تو نیست. بلکه به خاطر ترسی است که از ما و لشکر دشمن دارند. و وقتی که لشکریان دشمن بسوی شما حمله کنند دوست و دشمن و خادم و خائن نشناسند. من عذر می‌خواهم که تو را از ضررهای این جریان می‌ترسانم و من این موضوع را برای تو توضیح دادم که خود را از ضررهای پیش‌بینی نشده نجات دهی و خود دانی.

چون پیغام «ابوجهل» به «پیغمبر اکرم» رسید، «پیغمبر اکرم» فرمود: «ابوجهل» پیغام خودش را رساند. حضرت «رسول اکرم» در جواب «ابوجهل» فرمود:

«ابوجهل» مرا به مردن می‌ترساند ولی خدای تعالی مرا به یاری کردن خودش وعده فرموده. و من اگر به وعده الهی دلبستگی داشته باشم بهتر است.

و به قاصد «ابوجهل» فرمود: به «ابوجهل» بگو که آنچه تو به من گفتی وسوسه شیطان بود



و آنچه من می‌گویم به دستور پروردگار است.

بعد از بیست و نه روز دیگر آتش جنگ میان

ما و شما زبانه می‌کشد و تو به دست ناتوانترین

لشگریان من کشته می‌شوی. نه تو تنها، بلکه

«عتبه» و «شیبه» و «ولید بن عتبه».

«پیغمبر اکرم» در اینجا هفتاد نفر را شمرده که

همه کشته می‌شوند و در زمینهای «بدر» مدفون

می‌گردند و هفتاد نفر از آنها اسیر می‌شوند و این

اسراء را بدون فدیة به شما بر نمی‌گردانیم).

«پیغمبر اکرم» به مردمی که در اطرافش بودند اعم از

مؤمنین و مشرکین و یهود فرمود: آیا می‌خواهید قتلگاه مشرکین

قریش را در «بدر» ببینید؟

گفتند: آری. فرمود: بیائید با هم به «بدر» برویم تا جای افتادن

آنها را از روی اسب به زمین به شما نشان دهم که بعدها هیچ کم و

زیاد نباشد. اول «علی بن ابیطالب» از جا برخاست و عرض

کرد: مایلم ببینم و «بسم الله الرحمن الرحيم» فرمود.

یک عده از اصحاب گفتند: از اینجا تا «بدر» مسافت زیادی

است. بی‌مرکب و آذوقه این راه را نمی‌توانیم بپیمائیم.



«پیغمبر اکرم» فرمود: این طور نیست که شما فکر می‌کنید یک قدم بردارید قدم بعدی را در «بدر» خواهید گذاشت. زیرا خدای تعالی زمین را زیر پای شما می‌چرخاند.

در اینجا مؤمنین به خاطر ایمانشان و مشرکین به خاطر امتحان کردن گفتار «پیغمبر اکرم» قدم اوّل را برداشتند و در قدم دوّم خود را در «بدر» دیدند. سپس «پیغمبر اکرم» به زمین اشاره می‌کرد و با اندازه‌گیری دقیق می‌فرمود: در اینجا «ابوجهل» از روی اسب به روی زمین می‌افتد و در اینجا «عتبه» و در اینجا «شیه» و در اینجا «ولید» و بالاخره یک‌یک از مشرکین را اسم برد و به اصحابش محلّ به خاک افتادن آنها و کشته شدن آنها را نشان داد. و حتّی فرمود: قاتل این کیست و قاتل آن کیست. سپس فرمود: حالا به آنچه گفتم خوب مطّلع شدید؟ همه عرض کردند: بلی. فرمود: آنچه گفتم بنویسید و با خود داشته باشید تا زمانش برسد.

این خبر در شهر مدینه پخش شد. و سپس «پیغمبر اکرم» «طلحه بن عبیدالله» و «سعید بن زید» را از برای اطلاع از حال کاروان مأموریت داد. و آنها از مدینه بیرون رفتند.

و از طرف مکه «ابوسفیان» فردای آن روز به «بدر» رسید، شخصی را در آنجا دید و از او سؤال کرد که: کسی از طرف مدینه



به این محل نیامده؟ او در جواب گفت: دو شتر سوار از اینجا عبور کردند و مشکهای خود را پر از آب نمودند و رفتند.

ابوسفیان از علائمی متوجّه شد که آن دو نفر از اصحاب «رسول اکرم» هستند. و آنها در کمین لشگر قریشند. سپس «ابوسفیان» به طرف شام برگشت و از این جنگ منصرف شد.

«پیغمبر اکرم» با سیصد و سیزده نفر از مهاجرین و انصار به طرف «بدر» حرکت کردند. و لشگر اسلام هفتاد شتر و سه اسب داشتند. از آن طرف قریش از مکه بیرون آمدند و آلات موسیقی و زنجای خواننده همراه خود آورده بودند که خوش بگذرانند بالاخره در سرزمین «بدر» با یکدیگر روبرو شدند پس از جنگهای تن به تن (که در کتب مفصّله خصوصیات آن گفته شده) چهارده نفر از مهاجرین و انصار شهید شدند و هفتاد نفر از کفار و مشرکین کشته شدند که سی و پنج نفر آنها بدست «علی بن ابیطالب» به قتل رسیدند و سی و پنج نفر دیگر بوسیله مهاجرین و انصار و ملائکه ای که به صورت «علی بن ابیطالب» ظاهر می گردیدند کشته شدند.

ذکر «علی بن ابیطالب» در این جنگ این جمله بود: «یا هُوَ یا مَنْ لا هُوَ اِلَّا هُوَ» که «پیغمبر اکرم» فرمود: این اسم اعظم است. و این جنگ به پیروزی مسلمین خاتمه یافت. و هفتاد



نفر از مشرکین را مسلمانان اسیر کردند.

«غزوۀ بنی قینقاع»

و در این سال یعنی سال دوّم هجرت غزوۀ «بنی قینقاع» روی داد.

یهودیان «بنی قینقاع» در مدینه با «پیغمبر اکرم» پیمان بسته بودند که به مسلمانان حمله نکنند. و به دشمنان مسلمانان کمک نمایند و هر زمان بر «پیغمبر اکرم» دشمن حمله کرد آنها «پیغمبر اکرم» را یاری کنند.

یک روز یکی از یهودیان «بنی قینقاع» به زنی از زنان مسلمان توهینی کرد مسلمانی به طرفداری از آن زن، شمشیر کشید و آن یهودی را کشت و در میان قبیله «بنی قینقاع» به خاطر کشته شدن آن یهودی جنجالی برپا شد. آنها اجتماع کردند و آن مسلمان قاتل را به شهادت رساندند. «پیغمبر اکرم» رئیس قبیله آنها را خواست و فرمود: چرا عهد و پیمان خود را شکستید. از خدا بترسید و مرا به رسالت قبول کنید و ضمناً از کفّار قریش که ممکن است به شما هم حمله کنند بترسید.

رئیس قبیله به پیغمبر اکرم عرض کرد که: ما را از چیزی نترسان. و فریب غلبه خود را بر قریش مخور. و از آینده اطمینان



نداشته باش. به جمعیتی دستور جنگ داده‌ای که طرف مقابلشان فنون جنگ را نمی‌دانستند. اما اگر با ما جنگ کنی ما می‌دانیم که چگونه بر شما غلبه کنیم. این جمله را گفت و از جا برخاست و از نزد «پیغمبر اکرم» بیرون رفت.

خدای تعالی در این موقع حکم جنگ را به «رسول خدا» با قبیله «بنی قینقاع» داد.

«پیغمبر اکرم» سرداری این جنگ را به حضرت «حمزه» واگذار فرمود.

حضرت حمزه لشکر را بسوی یهودیان «بنی قینقاع» بسیج فرمود و آنها چون قوّت مقابله با لشکر اسلام را نداشتند به قلعه‌های خود پناه بردند و پانزده روز در محاصره مسلمان قرار گرفتند. ناچار به صورت ظاهر رضایت دادند که مسلمان شوند و از محاصره بیرون بیایند ولی در آخر زیر بار دستورات اسلام نرفتند و گفتند: بگذارید ما در جای دیگری اقامت کنیم.

«پیغمبر اکرم» به «عباده بن صامت» دستور فرمود تا آنها را از آن قلعه‌ها بیرون کند و آنها سه روز مهلت خواستند «عباده» به دستور «رسول خدا» به آنها سه روز مهلت داد و آنها پس از سه روز به طرف شام تبعید شدند. و هر چه از اموال خود باقی گذاشتند مسلمانها به عنوان غنیمت خواستند بین خود تقسیم



کنند که این آیه نازل شد:

«وَأَعْلَمُوا أَنَّمَا غَنِمْتُمْ مِنْ شَيْءٍ فَإِنَّ لِلَّهِ حُمُسَهُ وَلِلرَّسُولِ وَلِذِي الْقُرْبَىٰ وَالْيَتَامَىٰ وَالْمَسَاكِينِ وَأَبْنِ السَّبِيلِ إِن كُنْتُمْ أَمْنُمْ بِاللَّهِ وَ مَا أَنْزَلْنَا عَلَىٰ عَبْدِنَا يَوْمَ الْفُرْقَانِ يَوْمَ أَتَقَىٰ الْجَمْعَانِ وَاللَّهُ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ»^(۱).

یعنی بدانید که هر چه غنیمت گیرید پنج یک آن از خدا و پیغمبر و خویشان او و یتیمان و تنگدستان و به راه ماندگان است. اگر به خدا و آنچه روز فیصل کار، روز تلاقی دو گروه، بر بنده خویش نازل کردیم، ایمان آوردید. (چنین کنید) که خدا به همه چیز توانا است.

بالاخره چون «پیغمبر اکرم» از تقسیم غنیمت غزوه «بنی قینقاع» فارغ شد به مدینه مراجعت فرمود.

«غزوه سویق»

در هفتمین سال یعنی سال دوم هجرت غزوه «سویق» نیز انجام شد.

«ابوسفیان» پس از جنگ «بدر» با خود تعهد کرد که عطر و روغن به خود نزنند و با زن خود همبستر نشود تا آنکه کینه خود را

۱ — سوره انفال آیه ۴۱.



بر «پیغمبر اکرم» و اصحابش اعمال کند. لذا با دویست نفر از مشرکین از مکه حرکت کرد و به ناحیه «عریض» رسید. که از آنجا تا به مدینه سه فرسخ راه بود در آنجا به یک نفر از انصار که اسمش «معبد بن عمرو» بود برخورد کرد «معبد» در آنجا مشغول کشاورزی بود. «ابوسفیان» او را گشت و خانه‌های مردم «عریض» و نخلستانهای آنها را آتش زد.

«پیغمبر اکرم» با دویست نفر از مهاجر و انصار دنبال «ابوسفیان» حرکت کردند «ابوسفیان» و یارانش آنچنان از ترس به سرعت فرار کردند که آذوقه خود را نتوانستند با خود ببرند.

«پیغمبر اکرم» تا اراضی «قرقره الکدر» پشت سر آنها حرکت کرد و آنها فرار کردند و «پیغمبر اکرم» به مدینه برگشت.

«غزوة قرقره الکدر»

در همین سال غزوة «قرقره الکدر» اتفاق افتاد که خلاصه جریان از این قرار بود.

«قرقره الکدر» اسم آبی بود که در صد کیلومتری مدینه واقع شده بود.

به «پیغمبر اکرم» خبر دادند که جمعی از کفار از قبیله



«بنی سلیم» در آنجا جمع شده و با هم توطئه کرده‌اند که به مدینه و مسلمانان شبیخون بزنند. «رسول اکرم» فرماندهی لشکر را به حضرت «علی بن ابیطالب» داد و «عبدالله بن امّ مکتوم» را در مدینه گذاشت و آن مسافت را دو روزه طی کردند ولی وقتی به «قرقره الکدر» رسیدند کفار «بنی سلیم» فرار کرده بودند و اموال خود را باقی گذاشته بودند لذا «پیغمبر اکرم» به مدینه برگشتند و مسلمانان اموال آنها را به غنیمت بردند.

و در همین سال «عثمان بن مظعون» که از اصحاب خوب «پیغمبر اکرم» بود از دار دنیا رفت و «پیغمبر اکرم» او را در بقیع دفن فرمودند او همیشه با «رسول اکرم» بود و «پیغمبر اکرم» بعد از وفاتش صورت او را بوسیدند.

و در همین سال در نیمه ماه مبارک رمضان حضرت «امام مجتبی حسن بن علی» متولد شدند. که شرح حال آن حضرت در مجلّات بعد خواهد آمد.

«سال سوّم هجرت»

در این سال غزوۀ «غطفان» روی داد.

قبیله «بنی ثعلبه» می خواستند به مدینه حمله کنند که قبلاً «پیغمبر اکرم» مطلع شدند و بوسیله «زید بن حارثه» باصد



نفر سرباز آنها را دفع کردند و اموال آنها را به غنیمت بردند.

قضیه جالبی که در این غزوه اتفاق افتاد این بود که «پیغمبر اکرم» از لشکر اسلام جدا افتاد یکی از کفار به نام «دعثور» وقتی متوجه شد که «رسول اکرم» تنها در گوشه‌ای استراحت فرموده فرصت را غنیمت شمرد و شمشیر را کشید و بالای سر آن حضرت ایستاد و به «پیغمبر اکرم» گفت: چه کسی تو را از دست من نجات می‌دهد؟

«رسول اکرم» فرمود: خدای قادر قاهر متعال.

در این لحظه جبرئیل خود را رساند و دستی به سینه او زد و او را به زمین انداخت. «پیغمبر اکرم» از جا برخاست و شمشیر او را برداشت و بالای سر او ایستاد و فرمود: حالا تو را از دست من کی نجات می‌دهد؟

«دعثور» عرض کرد: هیچ کس و من مسلمان می‌شوم و شهادتین را گفت و عرض کرد: دیگر من مردم را علیه تو تحریک نمی‌کنم. به خدا قسم تو بهتر از منی.

«پیغمبر اکرم» شمشیرش را داد و او به قبیله خود

برگشت دوستانش به او گفتند: پس چرا او را نکشتی؟

«دعثور» گفت: وقتی بالای سر او ایستاده بودم ناگهان مرد بلند قدی که صورتش سفید بود ظاهر شد و ضربه‌ای به سینه من



زد که من به زمین افتادم و سپس رو به مردم کرد و گفت: ای مردم
قبیله من اگر رستگاری را می‌خواهید دین «پیغمبر اسلام» را
قبول کنید.

«غزوه نجران»

در این سال «غزوه نجران» روی داد و خلاصه قضیه از این قرار
بود:

به «پیغمبر اکرم» خبر دادند که قبیله «بنی سلیم» در
«نجران» جمع شده‌اند و تصمیم گرفته‌اند که با شما جنگ کنند لذا
«پیغمبر اکرم» با سیصد نفر به طرف «نجران» حرکت کردند
وقتی «بنی سلیم» این را متوجه شدند در سرزمینهای خود پراکنده
شدند و بدون آنکه جنگی صورت بگیرد «پیغمبر اکرم» به
مدینه برگشتند.

در این سال حضرت «امام حسین» در سوّم شعبان متولّد
شدند که شرح حال و زندگانی آن حضرت در مجلّلات بعد
خواهد آمد.

در این سال «حفصه» دختر «عمر بن خطاب» و زینب دختر
«حزیمه» به ازدواج «پیغمبر اکرم» درآمدند.



«غزوة احد»

در این سال غزوة احد اتفاق افتاد و خلاصه قضیه از این قرار

بود:

قریش بعد از شکستشان در جنگ بدر ناراحت بودند و به فکر انتقام افتادند و افراد خود را به قبائل مختلف فرستادند تا سپاهی بزرگ جمع کنند و مردم را علیه مسلمانان تحریک می کردند و فریاد انتقام، انتقام، در شهر مکه طنین انداخته بود. بالاخره آنها با سه هزار سرباز سواره و دو هزار پیاده، با تجهیزات کامل از شهر مکه به طرف مدینه حرکت کردند و برای اینکه در میدان جنگ مقاوم و دلخوش باشند. زنان و بتهای خود را نیز همراه آورده بودند.

«عبّاس» عموی پیغمبر که هنوز در مکه بود وقتی متوجّه شد که قریش این گونه بسوی مدینه می روند در نامه ای جریان را نوشت و به دست مردی از قبیله «بنی غفّار» داد و او خود را به سرعت به مدینه رساند و «پیغمبر اکرم» را از محتوای نامه مطلع نمود.

«پیغمبر اکرم» دو نفر را مأمور فرمود که بروند و از نزدیک حال و وضع لشکریان قریش را ببینند و به آن حضرت



خبر دهند.

«پیغمبر اکرم» پس از چند روز اصحاب و اهل مدینه را دعوت کرد و برای رسیدگی به این وضع جلسه‌ای تشکیل دادند و موضوع را با آنها در میان گذاشتند. «عبدالله بن ابی» گفت: ما تا وقتی در شهر باشیم، دشمن بر ما پیروز نمی‌شود. زیرا در موقع لزوم زنان و کنیزان هم می‌توانند به ما کمک کنند پس بهتر این است در شهر مدینه بمانیم و در خانه‌مان با آنها جنگ کنیم جمعی از مهاجر و انصار با این پیشنهاد موافق بودند. ولی جمع دیگری که اکثر آنها را جوانان انصار تشکیل می‌دادند عرض کردند: اعراب جرأت جنگیدن با ما را در گذشته نداشته‌اند و حالا که شما پیغمبر خدا در میان ما هستید چگونه جرأت خواهند داشت که به ما حمله کنند و امید پیروزی هم داشته باشند. نه حتماً باید از شهر خارج شویم و در بیرون شهر با دشمن بجنگیم.

اگر شهید شدیم افتخار شهادت نصیبمان گردیده و اگر پیروز شدیم جزء مجاهدان فی سبیل الله خواهیم بود.

این سخنان که از سوی جوانان مدینه گفته شد از طرف «پیغمبر اکرم» موافقت شد و قرار بر این شد که جنگ با کفار قریش در خارج شهر مدینه انجام شود و در دامنه کوه «احد» که از نظر جنگی موقعیت خاصی داشت برای جنگ انتخاب گردید.



«پیغمبر اکرم» برای اصحاب خود خطبه‌ای خواندند و در آن خطبه فرمودند.

اگر شما با دل و جان برای جنگ آماده باشید و با این روحیه با دشمنان بجنگید خداوند بطور یقین پیروزی را نصیبتان می‌کند و در همان روز با هزار نفر از مهاجر و انصار رهسپار اردوگاه شدند.

«پیغمبر اکرم» شخصاً فرماندهی لشگر را به عهده گرفتند و آن حضرت شخصاً در نظم صفوف سربازان فعالیت می‌کردند.

اولین کاری که بعد از تنظیم صفوف سربازان انجام دادند این بود که «عبدالله بن جبیر» را با پنجاه نفر از تیراندازان ماهر مأمور کردند تا در شکاف کوه احد قرار گیرند و آنجا را از ورود دشمن محافظت نمایند و ضمناً به آنها دستور فرمودند: چه در موقع پیروزی چه در موقع شکست از موضع خود حرکت نکنید و در همانجا بمانید تا دستور بعدی برای شما صادر شود.

از آن طرف «ابوسفیان» که سرپرستی لشگر کفار قریش را به عهده داشت به «خالد بن ولید» دستور داد با دویست نفر از سربازانش مراقب این گردنه باشند تا در موقعیت مناسب از پشت سر به سربازان اسلام حمله کنند.

لشگر در مقابل یکدیگر قرار گرفتند. «ابوسفیان» بوسیله



بتهائی که از مکه آورده بودند و با جلب توجه زنان زیبا، جنگجویان را به سر شوق می آورد.

اما «پیغمبر اکرم» به نام خدای تعالی و مواهب و الطاف الهی مسلمانان را به جنگ تشویق می کرد صدای «الله اکبر»، «الله اکبر» مسلمانان تمام منطقه احد را فرا گرفته بود و کم کم جنگ تن به تن شروع شد.

پس از مدتی لشگر قریش شکست خوردند و هر کدامشان به سوئی می گریختند از طرف دیگر تیراندازانی که به فرماندهی «عبدالله بن جبیر» مواظب شکاف کوه احد بودند و دفع حمله «خالد بن ولید» و سربازانش را می کردند دیدند که لشگر قریش فرار کرده و بعضی از مسلمانان مشغول جمع آوری غنائم اند آنها از دستور رسول خدا و فرمانده شان سرپیچی کرده و برای جمع آوری غنائم از کوه پائین آمدند هر قدر «عبدالله بن جبیر» کوشش کرد که آنها را از این کار منع نماید و هر چه دستور «رسول خدا» را یادآوری می کرد مؤثر واقع نمی شد بالاخره «خالد بن ولید» حمله کرد و چون تعداد تیراندازان کم شده بود آنها نتوانستند مقاومت کنند و در نتیجه «عبدالله بن جبیر» با چند تن دیگر که می گویند کمتر از ده نفر بودند کشته شدند و «خالد بن ولید» و سربازانش از پشت و از همان شکاف کوه به سائر مسلمانان حمله کردند که



ناگهان مسلمانان خود را در محاصره دشمن زخم خورده خود دیدند و از هر طرف در زیر شمشیرهای آنها قرار می گرفتند در این جنگ حضرت حمزه عموی بزرگوار و مهربان «پیغمبر اکرم» که همیشه حامی و طرفدار او بود به دستور «هند» زوجه «ابوسفیان» و بدست «وحشی» برده سیاه «جیر بن معطم» شهید شد و عده کمی در اطراف «پیغمبر اکرم» باقی ماندند و بقیه مسلمانان پا به فرار گذاشتند.

«علی بن ابیطالب» از هر طرف «پیغمبر اکرم» را از دشمن حفظ می کرد و وقتی دید مسلمانان پا به فرار گذاشته اند به دنبال آنها حرکت کرد که «عمر بن خطاب» می گوید: ناگهان «علی» را دیدم شمشیری پهن در دست دارد و به سوی ما حمله می کند. من گفتم: «یا اباالحسن» تو را به خدا قسم به ما حمله نکن، رسم عرب این است که گاهی حمله می کند و گاهی می گریزد و من هر وقت صورت غضبناک حضرت «علی» را که در آن روز داشت بخاطر می آورم وحشت و ترس مرا می گیرد.

«علی» با کمال رشادت می جنگید تا اینکه شمشیرش شکست.

«پیغمبر اکرم» شمشیر خود را که اسمش «ذوالفقار» بود به «علی» داد و آن حضرت پروانه وار از شمع وجود مقدس



پیغمبر خدا دفاع می کرد.

حضرت «جبرئیل» در میان زمین و آسمان فریاد زد:
«لا سیف الا ذوالفقار ولا فتی الا علی».

یعنی شمشیری مانند ذوالفقار نیست و جوانمردی مانند «علی بن ابیطالب» در عالم وجود ندارد.

«پیغمبر اکرم» فرمودند: «علی» از من است و من از اویم. و «جبرئیل» عرض کرد: «و انا منکما». یعنی من هم از شما هستم.

در این جنگ ناگهان کسی فریاد زد: «محمد» کشته شد و دشمن به گمان اینکه «رسول اکرم» کشته شده اند میدان جنگ را به قصد مکه ترک گفتند.

کفار قریش قبل از ترک سرزمین احد شهدای احد را مثله کردند و «هند» همسر «ابوسفیان» با «وحشی» کنار بدن مطهر حضرت «حمزه» حاضر شدند و جنازه مطهر آن مرد بزرگ را مثله کرد و «هند» جگر آن حضرت را درآورد و زیر دندان جوید و شقاوت و پستی خود را نشان داد.

«پیغمبر اکرم» حضرت «علی بن ابیطالب» را با «سعد بن ابی وقاص» امر فرمود که در تعقیب لشکر قریش بروید اگر بر شتر سوار شده و اسبهارا یدک می کشند قصد رفتن به مکه را



دارند و اگر غیر از این باشد قصد غارت مدینه را نموده‌اند.

«علی» دید لشگر کفار سوار بر شتر شده و اسبها را یدک می‌کشند.

«پیغمبر اکرم» با یارانشان به مدینه برگشتند و وقتی آن حضرت از حضرت «حمزه» جويا شدند و او را ندیدند. به «حارث بن الصمه» دستور فرمود که او برای تحقیق از حضرت «حمزه» به بیابان احد برود او هم اطاعت کرد ولی وقتی جسد او را با آن حالت دید نتوانست خبر جانگداز شهادت حضرت «حمزه» را به «پیامبر اکرم» بدهد و لذا در همان جا ماند. «پیغمبر اکرم» تشریف بردند و بر سر جنازه حضرت «حمزه» ایستادند و فرمودند:

هرگز نایستاده بودم در جایی که این چنین خشمگین و ناراحت باشم. «ما وقف موقفا قط اغیط لی من هذا» و فرمودند: اگر من به قریش دسترسی پیدا کنم هفتاد نفر آنها را می‌کشم اما خدای مهربان این آیه را نازل فرمود:

«وَإِنْ عَاقَبْتُمْ فَعَاقِبُوا بِمِثْلِ مَا عُوقِبْتُمْ بِهِ وَلَئِنْ صَبَرْتُمْ لَهُوَ خَيْرٌ لِلصَّابِرِينَ».^(۱)

یعنی اگر عقوبت می‌کنید نظیر آن عقوبت که دیده‌اید،



عقوبت کنید و اگر صبوری کنید، همان برای صابران بهتر است.

سپس «پیغمبر اکرم» عباى مبارکشان را روی بدن مثله شده حضرت «حمزه» انداختند.

«صفیه» خواهر حضرت «حمزه» به بالای سر حمزه آمد و از خدای تعالی آمرزش او را درخواست نمود و برایش نماز خواند و لی نتوانست خود را از گریه کردن نگاه دارد و او آنچنان گریه می کرد که «پیغمبر اکرم» از گریه او به گریه افتاد و آن حضرت دستور فرمود تا شهدا را با همان لباسهای خون آلودشان به خاک بسپارند.

در مدینه از هر خانه ای بخصوص خانه های انصار صدای ناله و گریه بلند بود و همه مصیبت زده بودند و لی از خانه «حمزه سید الشهداء» صدائی بلند نمی شد «پیغمبر اکرم» فرمودند: برای عمویم «حمزه» در شهر غربت گریه کننده ای نمی باشد. وقتی سخن «پیغمبر اکرم» به گوش انصار رسید زن و مرد به خانه حضرت «حمزه» رفتند و تا شب بر او گریه کردند. و این رسم در میان زنان انصار باقی ماند که برای هر مصیبتی که می خواستند گریه کنند اول بر حضرت «حمزه» گریه می کردند و بعد به مصیبت خود اشک بریزند در این موقع «پیغمبر اکرم» این آیات را تلاوت فرمودند: «وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ



أَحْيَاءُ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ»^(۱)

کسانی را که در راه خدا کشته شده‌اند، مرده می‌پندار. بلکه زنده‌اند و نزد پروردگار خویش روزی می‌خورند.

«غزوة حمراء الاسد»

در این سال غزوة «حمراء الاسد» اتفاق افتاد. لشکر مشرکین به سرعت بسوی مکه رفتند ولی در اثناء راه با خود گفتند چرا در ضمن مسافرت کار مسلمانان را تمام نکنیم لذا آمدند به طرف مدینه. این خبر وقتی به گوش «پیغمبر اکرم» رسید آن حضرت فرمان جنگ صادر کرد و همه جنگجویان مدینه حتی مجروحین مخصوصاً «علی بن ابیطالب» که شصت زخم بر بدن داشتند آماده جنگ شدند و از مدینه بیرون آمدند. خبر بیرون آمدن جنگجویان اسلام به گوش سران قریش رسید آنها از این روحیه عجیب مسلمانان سخت به وحشت افتادند و برای اینکه نتیجه نهائی جنگ به ضرر آنها تمام نشود از این کار پشیمان شده به مکه برگشتند.

۱ — سورة آل عمران آیه ۱۶۹.

«سال چهارم هجری»

«غزوۀ بنی نضیر»

در این سال یعنی سال چهارم هجرت غزوۀ «بنی نضیر» واقع شد.

یهود «بنی نضیر» در مدینه در حمایت «پیغمبر اکرم» زندگی می کردند ولی با آنها شرط شده بود که دشمنان را بر مسلمین نشورانند و به دشمنان اسلام کمک نکنند. ولی آنها به عهد خود وفا نکردند و می خواستند «پیغمبر اکرم» را بکشند.

خبر این نقضه و توطئه توسط جبرئیل به «پیغمبر اکرم» گفته شد. آن حضرت سریع به طرف مدینه برگشتند و به «محمد بن مسلمه» دستور دادند که به نزد قوم «بنی نضیر» برود و بگوید که شما عهد خود را شکستید و باید این مکان را ترک کنید. آنها حاضر به ترک مدینه نشدند. «پیغمبر اکرم» با یارانشان قلعه آنها را محاصره کردند. یهود «بنی نضیر» مجبور شدند خانه های خود را خراب کنند و هر چه از مال و منال توانستند برداشتند و برای همیشه مدینه را ترک کردند.

در این سال «پیغمبر اکرم» با دختر «ابوامیه» و بیوه «ابو سلمه» ازدواج فرمود.



«وقایع سال پنجم هجری»

«غزوهٔ بنی مصطلق»

در این سال غزوهٔ «بنی المصطلق» واقع شد و خلاصهٔ قضیه از این قرار بود:

«پیغمبر اکرم» مطلع شدند که «بنی مصطلق» تصمیم دارند با آن حضرت جنگ کنند لذا «رسول اکرم» فرمان جنگ را صادر فرمود. مسلمانان با آنها جنگ کردند و پس از سه روز بر قبیلهٔ «بنی المصطلق» پیروز شدند.

در این سال «پیغمبر اکرم» «جویریة» را به ازدواج با خود درآورد.

«جویریة» دختر «حارث بن ابی ضرار» رئیس قبیلهٔ «بنی مصطلق» بود که وقتی به نزد «پیغمبر اکرم» آمد و شهادتین را گفت و مسلمان شد. «پیغمبر اکرم» به او پیشنهاد ازدواج را داد. «جویریة» قبول کرد و گفت که: این همسری با همسری هیچ پادشاهی برابری نمی‌کند.

چون مسلمانان از این ازدواج مطلع شدند هر چه اسیر زن از قبیلهٔ «بنی مصطلق» داشتند آزاد کردند و پدر «جویریة» هم



مسلمان شد.

و نیز در این سال «پیغمبر اکرم» با «زینب» بنت «جحش» ازدواج کرد.

«قضیه افک»

در این سال قضیه «افک» اتفاق افتاد و آن قضیه از این قرار بود که «پیغمبر اکرم» در هر سفری یکی از همسرانشان را همراه خود می بردند در یکی از این سفرها که «عایشه» همراه ایشان بود و شتر مستقلی داشت و او برای قضای حاجت از لشگر و شتر و هودج خود دور شد و چون پرده هودج او افتاده بود. مسلمانان فکر کردند که او در هودجش نشسته است لذا هودج او را حرکت دادند و رفتند. «عایشه» وقتی برگشت دید از لشگر خبری نیست و او تنها در بیابان مانده است. در این میان «صفوان بن معطل سلمی ذکوانی» که به دستور «پیغمبر اکرم» از عقب لشگر برای آنکه اگر چیزی از کسی باقی مانده است جمع کند و بیاورد دید «عایشه» در آنجا مانده است، او شتر خود را خوابانید و رفت و آن دور ایستاد تا «عایشه» راحت بتواند سوار شود و وقتی «عایشه» سوار شد برگشت و مهار شتر را گرفت و او را به مقصد رساند.

جمعی که منجمله «عبدالله بن ابی» (منافق معروف مدینه)



بودند از این جریان سوءاستفاده کرده و به «عایشه» تهمت ناروا زدند این جریان سبب شد که «پیغمبر اکرم» ناراحت شوند و مدّتی هم از «عایشه» کناره بگیرند، عایشه هم بیمار شود و به خانه پدرش برود.

بالاخره در اثر جوسازیهای منافقین هر کس چیزی می گفت تا اینکه این آیات نازل شد و بر همه مسلمانان ثابت گردید که آنچه گفته اند چیزی جز تهمتی از طرف منافقین نبوده و دامن «عایشه» از این مسأله پاک بوده است.

«إِنَّ الَّذِينَ جَاءُوا بِالْإِفْكِ عُصْبَةٌ مِنْكُمْ لَا تَحْسَبُوهُ شَرًّا لَكُمْ بَلْ هُوَ خَيْرٌ لَكُمْ لِكُلِّ امْرِئٍ مِنْهُمْ مَا اكْتَسَبَ مِنَ الْإِثْمِ وَالَّذِي تَوَلَّى كِبْرَهُ مِنْهُمْ لَهُ عَذَابٌ عَظِيمٌ» (۱)

«لَوْلَا إِذْ سَمِعْتُمُوهُ ظَنَّ الْمُؤْمِنُونَ وَالْمُؤْمِنَاتُ بَانَفُسِهِمْ خَيْرًا وَقَالُوا هَذَا إِفْكٌ مُبِينٌ» (۲)

یعنی کسانی که به این دروغ بزرگ

پرداختند، گروهی از شما هستند. آن را برای

۱ — سوره نور آیه ۱۱.

۲ — سوره نور آیه ۱۲.

خودتان شری حساب نکنید بلکه آن برای شما خیری است. هر یک از آنها به قدر عمل خویش از این گناه دارند و آن کس از ایشان که معظم آن را به عهده گرفته عذابی بزرگ دارد.

چرا وقتی آن را شنیدید مردان مؤمن و زنان مؤمن نسبت به خودشان گمان نیک نبردند و نگفتند این دروغی آشکار است.

«غزوة خندق يا احزاب»

در این سال غزوة «خندق» یا «احزاب» واقع شد. اسم این جنگ را جنگ خندق گذاشته‌اند بخاطر آنکه «پیغمبر اکرم» دستور فرمود که دور مدینه را خندق بکنند و هم اسم این جنگ را جنگ احزاب گذاشته‌اند. بخاطر آنکه قریش برای از بین بردن اسلام و مسلمانان از تمام قبائل عرب کمک خواستند که از هر قبیله، حزبی جمع شوند و به جنگ مسلمانان بروند.

وقتی خبر اجتماع احزاب قریش به اهل مدینه رسید.

«پیغمبر اکرم» سلمان فارسی را خواستند و با او

مشورت کردند که باید چه کنیم؟ سلمان عرض کرد: در سرزمین ما در موقع جنگ دور شهر را خندقی بزرگ می‌کنند تا جنگ منحصراً



از یک طرف صورت بگیرد.

«پیغمبر اکرم» نظر او را پسندیدند و دستور حفر خندق
را صادر کردند. خود «پیغمبر اکرم» در حفر خندق با یارانشان
کمک می کردند.

یک روز مسلمانان در موقع حفر خندق سنگی مشاهده کردند
که همه از کندن آن عاجز شده بودند.

«رسول خدا» تشریف آوردند و با دست نازنیشان کلنگ
می زدند که با هر کلنگ صدای تکبیرشان بلند می شد وقتی
اصحاب از آن حضرت علّت تکبیر گفتنشان را پرسیدند حضرت
در جواب فرمودند با ضربه اوّل سرزمین شام را دیدم که در اختیار
مسلمانان است در ضربه دوّم سرزمین فارس و ایران و قصرهایش
را دیدم که تحت نفوذ اسلام است و در ضربه سوّم سرزمین یمن را
می دیدم که اسلام بر آن سایه افکنده است و مسلمانان با هر تکبیر
آن حضرت یکصدا «الله اکبر» می گفتند.

بالاخره در مدّت یک ماه و سه روز قبل از شروع جنگ کار
کندن خندق تمام شد.

خندق کندن به دور مدینه باعث شد که جنگ یا تن به تن یا به
صورت تیراندازی به طرف یکدیگر انجام شود.

«عمرو بن عبدود» که در جنگ بدر زخمی شده بود با خودش



عهد بسته بود. که انتقامش را از «پیغمبر اکرم» بگیرد. لذا از همه زودتر به میدان آمد و مبارز طلب کرد. (ولی چون او در میان قریش به «فارس یلیل» معروف بود.) کسی جرأت جواب دادن به او و مقابله با او را نداشت.

«رسول خدا» چون جسارت «عمرو بن عبدود» را دید فرمودند: هیچ دوستی هست که شرّ این دشمن را از ما دور کند؟ «امیرالمؤمنین علی» عرض کرد: یا رسول الله اجازه می دهید من بروم و او را بکشم.

«پیغمبر اکرم» چیزی فرمودند. دوباره «عمرو بن عبدود» صدا زد: کیست از شما که با من بتواند جنگ کند؟ شما که فکر می کنید کشتگان شما به بهشت می روند و کشتگان ما به جهنم. آیا دوست ندارید کسی از شما به بهشت برود؟ دوباره «علی» از جا برخاست و اجازه خواست باز هم «پیغمبر اکرم» چیزی فرمودند.

«عمرو بن عبدود» به صورت سرزنش و شماتت گفت: کسی نیست چند لحظه ای با من راه برود.

«علی بن ابیطالب» عرض کرد: یا رسول الله به من اجازه دهید تا با او جنگ کنم.



«پیغمبر اکرم» اجازه دادند و زره خودشان را بر تن کردند و عمامه خودشان را بر سر او گذاشتند و فرمودند:

«اللّٰهُمَّ اعنه عليه».

یعنی خدایا «علی» را بر «عمر» پیروز کن و فرمودند:

«اللّٰهُمَّ احفظه من بین یدیه و من خلفه و عن یمنه و عن شماله و من فوق رأسه و من تحت قدمیه، فلا تذرني فرداً و انت خیر الوارثین».

و نیز آن حضرت فرمودند: الآن تمام ایمان در مقابل تمام کفر قرار گرفته است.

«علی بن ابیطالب» به طرف «عمر» حمله کرد و به او گفت: شنیده‌ام تو گفته‌ای که هر کس سه چیز در جنگ از من بخواهد یکی از آن سه چیز را انجام می‌دهم.

«عمر» گفت: درست است.

«علی» فرمود: اوّل اینکه من از تو می‌خواهم اقرار کن خدا یکی است و «محمّد» رسول او است.

«عمر» گفت: این را از من نخواه.

«علی» فرمود: پس با «رسول خدا» جنگ نکن.

«عمر» گفت: بعد از جنگ بدروزخمی که برداشته‌ام کینه



«محمد» را در دل دارم و این هم نمی شود.

«علی» فرمود: حالا که این دو را قبول نکردی من پیاده ام و تو سواره، تو هم از اسب پیاده شو و با من جنگ کن.

«عمرو» قبول کرد و چون رشادتها و شجاعتهای «علی» را در جنگ بدر دیده بود در دلش ترسی از آن حضرت پیدا شده بود. لذا به او گفت: من هشتاد سال سن دارم و تو هنوز جوانی و هنوز وقت جنگ کردنت نشده و من با پدرت آشنا بودم. دلم نمی خواهد که خون تو بدست من ریخته شود. زیرا می توانم با این نیزه تو را در بین زمین و آسمان معلق و زنده نگه دارم.

«علی» فرمود: ولی من دوست دارم تو را برای رضای خدا بکشم.

از این سخن «علی» «عمرو» غضبناک شد از اسب پیاده شد دست و پای اسب خودش را قطع کرد و به مبارزه تن به تن با آن حضرت پرداخت ناگهان دیدند سر «عمرو بن عبدود» بدست «علی» است که از تنش جدا کرده و صدای تکبیر «علی» بلند شده است.

«پیغمبر اکرم» فرمودند: «ابشر یا علی فلو وزن الیوم عملک بعمل امة محمد لرجح عملک علی عملهم».

و فرمود: ضربت «علی» در این روز بالاتر از عبادت جنّ و



انس است.

با این جریان جنگ شدّت گرفت و در این بین شش نفر از انصار شهید شدند.

«نعم بن مسعود» که از قبیله «غطفان» بود و در خفا مسلمان شده بود. به محضر «پیغمبر اکرم» رسید و گفت: هر کاری که از من بر بیاید برای شما انجام می‌دهم.

«پیغمبر اکرم» فرمودند: آیا می‌توانی در میان لشکر کفار پراکندگی و تفرقه ایجاد کنی و این اتحادشان را برهم بزنی؟
عرض کرد: بله.

لذا «نعم بن مسعود» به دستور «پیغمبر اکرم» مأمور اجرای این نقشه شد. ابتدا با «بنی قریظه» که از جاهلیت با آنها سابقه آشنائی داشت تماس گرفت. و گفت: قبیله «غطفان» و قریش با شما فرق دارند، اینها احتمالاً به علّت سختی جنگ به سادگی از صحنه جنگ فرار خواهند کرد و شما را تنها می‌گذارند. شما برای اطمینان از وفاداری آنها نسبت به خودتان چند نفر از بزرگان آنها را به گروگان بگیرید.

سپس با قریش و «غطفان» تماس گرفت و به آنها گفت: یهودیان «بنی قریظه» در پنهان با «پیغمبر اسلام» سازش کرده‌اند و می‌خواهند بزرگان شما را به بهانه‌ای گروگان بگیرند و به



«محمد» تحویل دهند.

«ابوسفیان» کسی را با جماعتی از بزرگان قریش به لشکرگاه «بنی قریظه» فرستاد و پیغام داد که ماندن ما در اینجا طولانی شده، بهتر است فردا با هم کار را یکسره کنیم.

یهودیان «بنی قریظه» در جواب گفتند: یهود، شنبه را تعطیل می‌کند و با دشمن نمی‌جنگند شما ابتدا جنگ کنید و چند تن از اشراف قوم خودتان را هم به ما گروگان بدهید تا اگر «محمد» قصد جنگ کردن با ما را داشته باشد شما بخاطر آن چند نفر به کمک ما بیایید.

«ابوسفیان» و بزرگان قریش تردیدشان تبدیل به یقین شده و از دادن گروگان خودداری کردند. یهودیان هم نسبت به قریش بدبین شدند و در میان این دو دسته اختلاف شدیدی روی داد. و روحیه دشمنان ضعیف شد و در این میان اوضاع جوّی هم مساعد ترساندن لشکریان «ابوسفیان» گردید یعنی ابرها متراکم شدند و باد شدیدی وزیدن گرفت بطوری که پایه‌های خیمه‌های دشمن را از جا کند، در این موقع «ابوسفیان» از ترس دستور داد که لشکرش بسوی مکه حرکت کنند و به جنگ خاتمه داد.



«غزوة بنی قریظه»

در این سال یعنی در سال پنجم هجرت غزوة «بنی قریظه» اتفاق افتاد. که خلاصه قصه‌اش این است:

پس از آنکه «پیغمبر اکرم» از جنگ خندق برگشتند. به خانه دخترشان حضرت «زهره» رفتند. در همان جا جبرئیل به خدمت «رسول اکرم» رسید و از جانب خدای تعالی دستور آورده بود که آن حضرت بر یهود «بنی قریظه» حمله کند.

«پیغمبر اکرم» به مردم اطلاع دادند که برای جنگ با «بنی قریظه» حاضر شوند. لشکر اسلام فوراً خود را مهیای جنگ کرد بیست و پنج روز مسلمانان آنها را محاصره کردند. خدای تعالی ترس و وحشت را در دل «بنی قریظه» انداخت. و آنها از محاصره مسلمانان به تنگ آمده و تسلیم شدند.

مسلمانان آنها را دستگیر کردند و مردان آنها را کشتند و زنان آنها را اسیر کردند. و اموالشان را بین مسلمین تقسیم نمودند.

در این سال «بلال بن حارث مزنی» با ۱۴ نفر از قبیله «مزینه» به خدمت «پیغمبر اکرم» آمدند و مسلمان شدند.

«غزوة دومة الجندل»

در این سال غزوة «دومة الجندل» اتفاق افتاد. و خلاصه



جریان از این قرار بود که:

یک عده سارقین که بر کاروانهای مسافرین حمله می کردند.
«پیغمبر اکرم» تصمیم گرفتند که شر آنها را از سر مردم
 رفع کنند.

وقتی آنان متوجه شدند که **«پیغمبر اکرم»** با لشگری از
 مسلمانان به طرف آنها می آید بسیار ترسیدند و فرار کردند و
 اموالشان را بجا گذاشتند **«پیغمبر اکرم»** اموال آنها را بین
 مسلمین تقسیم نمودند.

در این سال «ابوسفیان» یکی از اعراب بیابانی را مأمور ساخت،
 تا به مدینه برود و **«پیغمبر اکرم»** را به قتل برساند که این نقشه،
 نقش بر آب شد و او موفق به نیت ناپاکش نشد.

«وقایع سال ششم هجری»

«غزوه ذات الرقاع»

در این سال غزوه «ذات الرقاع» اتفاق افتاد که خلاصه قضیه اش
 این است:

به **«پیغمبر اکرم»** خبر دادند که قبائل «غطفان» و
 «بنی محارب» و «انمار» و «ثعلبه» قصد جنگ با مسلمانان را دارند.



«پیغمبر اکرم» با عده‌ای از سربازان اسلام به قصد «ذات الرقاع» از مدینه خارج شدند و بطرف آنها حرکت کردند. وقتی این خبر به آنها رسید. آنها از هجوم مسلمانان بسیار ترسیدند زیرا خدای تعالی در دل آنها رعب و خوفی از مسلمانان ایجاد کرد که همه آنها فرار کردند.

«صلح حدیبیه»

در این سال یعنی در سال ششم هجرت، «پیغمبر اکرم» با جمع زیادی از یارانشان، قصد رفتن به مکه را کردند. چون این خبر به گوش مشرکین مکه رسید با هم تعهد نمودند که مانع آنها از ورود به مکه شوند. یکی از افراد قریش به نمایندگی از آنها به نزد «پیغمبر اکرم» آمد و عرض کرد که: قریش با هم متحد شده‌اند که مانع زیارت شما از کعبه و مکه شوند. حضرت فرمود: ما برای جنگ با آنها نمی‌رویم. بلکه قصد «عمره» داریم. فقط شترانمان را نحر می‌کنیم و گوشت آنها را برای شما می‌گذاریم و بر می‌گردیم نماینده قریش برگشت و ضمن رساندن سخنان «پیغمبر اکرم» به آنها، عظمت و محبوبیتی را که از «پیغمبر اکرم» در میان مردم مسلمان دیده بود برای آنان شرح داد. سپس «پیغمبر اکرم» «عثمان بن عفان» را با ده نفر از مهاجرین برای

توضیح دادن این حرکت و منظور از سفرشان به طرف مکه فرستاد. ولی پس از مدتی در بین مسلمانان شایع شد که کفار، «عثمان» را کشته‌اند.

وقتی شایعه کشته شدن «عثمان» و مهاجرین در بین مسلمانان منتشر شد. «پیغمبر اکرم» مسلمانان را خواست و مجدداً زیر درخت «سمره» از آنها بیعت گرفت تا اینکه اگر جنگی اتفاق افتاد آنها بخاطر این بیعت پا برجا بمانند. و این بیعت را بیعت «رضوان» می‌گویند زیرا خدای تعالی در سوره «فتح» فرموده:

«لَقَدْ رَضِيَ اللَّهُ عَنِ الْمُؤْمِنِينَ إِذْ يُبَايِعُونَكَ تَحْتَ الشَّجَرَةِ فَعَلِمَ مَا فِي قُلُوبِهِمْ فَأَنْزَلَ السَّكِينَةَ عَلَيْهِمْ وَأَثَابَهُمْ فَتْحًا قَرِيبًا».^(۱)

وقتی قریش بوسیله جاسوسانشان از این بیعت اطلاع پیدا کردند نگرانی و ترس فوق‌العاده‌ای در دلشان ایجاد شد و لذا «سهل بن عمرو» را برای مذاکره با مسلمانان فرستادند. او وقتی با مسلمانان روبرو شد توافق کرد که صلح‌نامه‌ای نوشته شود که مفادش این بود:

۱- ده سال بین مسلمانان و قریش جنگی اتفاق نیافتد.

۲- به جان و مال یکدیگر آسیبی نرسانند.

۳- به سرزمین یکدیگر نتوانند بدون ترس سفر کنند.



۴- هر کس از کافران مسلمانی را بگیرد و یا آن مسلمان به نزد آنها برود. قریش او را اذیت نکنند.

۵- اگر مسلمانان کافری را گروگان گرفتند و یا خودش به نزد آنها رفت مسلمانان او را اذیت نکنند.

سال آینده قضای حج و عمره امسال را بجا بیاورند و سه روز هم بیشتر در مکه نمانند و اسلحه‌هایشان در غلاف باشد.

۶- اگر عبدی بدون اجازه مولای خود به نزد «پیغمبر اکرم» برود اگر چه مسلمان بشود او را نپذیرند و او را به مولایش برگردانند و هر کس از مسلمانان بدون اجازه سرپرستش نزد قریش برود، قریش نزد خودشان نگاهش ندارند.

عده‌ای از مسلمانان منجمله «عمر بن خطاب» با این صلح‌نامه مخالف بودند ولی «پیغمبر اکرم» آنها را دعوت به صبر کرد. در این بین تعدادی از مشرکین مسلمان شدند که عدد آنها مساوی با مسلمان شدن مشرکین از اوّل بعثت تا آن روز بود. زیرا «پیغمبر اکرم» در «حدیبیه» بیست روز توقّف فرمودند و سپس آن حضرت در همان جا سر مبارکشانش را تراشیدند و شتری نحر کردند و بقیه اصحاب هم به پیروی از آن حضرت این کار را انجام دادند و برگشتند.

در مدّتی که «پیغمبر اکرم» در «حدیبیه» بودند چند نفر



از زنان مسلمان از مکه به نزد آن حضرت آمدند و این آیه نازل شد که زنان مؤمنه را به مکه باز نگردانید و هیچ مسلمانی زن کافری را به ازدواج خود در نیاورد.

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِذَا جَاءَكُمُ
الْمُؤْمِنَاتُ مُهَاجِرَاتٍ فَاِمْتَحِنُوهُنَّ ۚ اللَّهُ
أَعْلَمُ بِإِيمَانِهِنَّ فَإِنْ عَلِمْتُمُوهُنَّ مُؤْمِنَاتٍ
فَلَا تَرْجِعُوهُنَّ إِلَى الْكُفَّارِ لَأَهُنَّ حِلٌّ لَّهُمْ
وَلَا هُمْ يَحِلُّونَ لَهُنَّ وَآتُوهُنَّ مَا أَنْفَقُوا
وَلَا جُنَاحَ عَلَيْكُمْ أَنْ تَنْكِحُوهُنَّ إِذَا
اتَّيَمْتُمُوهُنَّ أَجُورَهُنَّ وَلَا تُمْسِكُوا بِعِصَمِ
الْكُوفَرِ وَأَسْأَلُوا مَا أَنْفَقْتُمْ وَلَيْسَ لَكُمْ
أَنْفَقُوا ذَلِكُمْ حُكْمُ اللَّهِ يَحْكُمُ بَيْنَكُمْ وَ
اللَّهُ عَلِيمٌ حَكِيمٌ» (۱)

در این سال «پیغمبر اکرم» شش نامه برای سلاطین جهان

نوشتند.

نامه‌ای به «نجاشی» پادشاه حبشه و نامه‌ای به «هرقل» پادشاه روم و نامه‌ای به «خسرو پرویز» پادشاه ایران و نامه‌ای به «مقوقس» پادشاه اسکندریه و نامه‌ای به «حارث بن ابی شمر» امیرشام و



نامه‌ای به «بهوذة بن علی» امیر عمان. در این نامه‌ها آنها را به اسلام دعوت کرده بودند و از رسالت خود آنها را مطلع فرموده بودند.

«وقایع سال هفتم هجری»

«پیغمبر اکرم» در مراجعت از «حدیبیه» بیست روز در مدینه بودند سپس فرمان حرکت به طرف یهود قلعه «خیبر» را صادر کردند.

مدتی این قلعه‌ها را مسلمانان در محاصره خود داشتند، قلعه خیبر هفت درب محکم داشت که محکم‌ترینش بدست «علی بن ابیطالب» کنده شد و سپس جنگ میان مسلمانان و یهود خیبر درگرفت. این جنگ سه روز طول کشید روز چهارم که «پیغمبر اکرم» فرموده بود فردا پرچم را بدست کسی می‌دهم که از جنگ فرار نکند و به دشمن حمله کند و خدا و پیغمبرش او را دوست داشته باشند و او هم خدا و پیغمبر را دوست داشته باشد پرچم را به «علی بن ابیطالب» داد و او «مرحب یهودی» را کشت و قلعه‌ها فتح شدند.

در این سال «عمرة القضاء» صورت گرفت. «پیغمبر اکرم» وقتی از فتح خیبر برگشتند به قصد عمره بسوی مکه حرکت کردند. و عمره را بجای آوردند. و طبق عهدنامه‌شان سه روز بیشتر



در مکه نماندند و برگشتند.

در این سال قضیه «فدک» و بخشیدن فدک به حضرت «فاطمه زهرا» اتفاق افتاد.

«وقایع سال هشتم هجری»

«غزوه موته»

در این سال غزوه «موته» اتفاق افتاد.

«موته» نام محلی است از دهات اطراف «بلقاء» که در سرزمین شام (سوریه فعلی است) در این جنگ «جعفر بن ابیطالب» هر دو دستش قطع شد و خدای تعالی بجای آن، دو بال در بهشت به او مرحمت فرمود. لذا او را «جعفر طیار» نامیده‌اند. در این سال غزوه «ذات السلاسل» اتفاق افتاد.

«فتح مکه»

از وقایع مهم سال هشتم هجری فتح مکه است. که خلاصه‌اش از این قرار بود:

از همان روز که بین «پیغمبر اکرم» و قریش در «حدیبه» صلح شد یکی از مواد صلح نامه این بود. که کسی به مال و جان



دیگری تعرّض نکند.

در بین دو قبیله از هم پیمانان با اسلام نزاعی بوجود آمد و منجر به کشته شدن یکی از افراد قبیله «بنی خزاعه» که از یاران «پیغمبر اکرم» بودند شد لذا توسط قریش نقض پیمان شده بود. «پیغمبر اکرم» دستور بسیج عمومی را برای رفتن به مکه صادر کردند.

لذا همه مسلمانان از تمام قبایل در یک جا جمع شدند و بسوی مکه حرکت نمودند و در چهار فرسخی مکه اُردو زدند.

«ابوسفیان» آن کسی که بیست سال «پیغمبر اکرم» را آزرده و یک لحظه از کینه توزی با اسلام دست برنداشته بود وقتی این جمعیت را دید شبانه به جمع آنها وارد شد و «عبّاس» عموی «پیغمبر» «ابوسفیان» را نزد آن حضرت آورد، بنا به دستور وی «ابوسفیان» آن شب را در خیمه «عبّاس» بسر برد، تا آن که صبح طالع گردید و «بلال» مؤذن مخصوص «پیغمبر» با صدای رسا اذان گفت و با فریاد «الله اکبر الله اکبر» طلوع صبح را اعلام نمود، صدای اذان که برای «ابوسفیان» آشنا نبود به درجه ای برای او ایجاد رعب و وحشت نمود که با آن که وی از نظر قدرت یکی از بزرگان مکه بود و سمت فرمانروائی پایگاه قدرت مشرکین یعنی مکه را دارا بود. آن چنان با شنیدن آن صدا مرعوب گردید که



از عبّاس پرسید: این صدای چیست؟!

«عبّاس» گفت: این صدای اذان است. اعلام عمومی اسلام برای اجتماع مردم جهت نماز است. ابوسفیان! برخیز وضو بساز و تو هم آماده نماز شو.

«ابوسفیان» بت پرست، ابوسفیانی که تا آن روز در شمار سرسخت ترین دشمنان «پیغمبر اسلام» بوده و قبایل عرب را برای جنگ با آن حضرت آماده می نمود اینک در بین صفوف متراکم و فشرده سربازان مسلمان محصور است، لذا ناچار از جای خود برخاست و به تعلیم عبّاس وضو ساخت سپس به اتفاق او از خیمه بیرون آمد.

ناگاه «ابوسفیان» منظره غیر منتظره ای را دید که نزدیک بود عقل خود را از دست بدهد.

مگر ابوسفیان چه دیده بود؟

آری ابوسفیان ده هزار سرباز سلحشور را مشاهده نمود که با اعلام عمومی یک مرد سیاه به نام «بلال» که سِمَت پر افتخار مؤذنی مخصوص «پیغمبر اسلام» را به عهده داشت، از جای برخاسته وضو ساخته اند و خود را برای خواندن نماز با پیشوای محبوب خود آماده نموده اند.

و همه بایک جهان انتظار همانند عاشق شیدائی که در انتظار



دیدار معشوق خود بسر می برد چشم به درب خیمه دوخته اند، همه منتظرند تا آن خورشید تابناک یعنی وجود معظم رهبر عزیزشان از افق خیمه طلوع کند. آنچنان چشم به خیمه دوخته اند که گوئی جان آنها در میان آن خیمه است. ابوسفیان این منظره را مشاهده می کند و قطعاً با خود می گوید عجباً، این مرد با این همه نفوذش همان «محمد امین» است! همان مردی است که از ترس اذیتها و تصمیمهای قطعی ما نیمه شبی وطن اصلی خود مکه را ترک نموده و به مدینه آمد؟! پس به چه سبب این گونه قدرت بدست آورده است؟!

ابوسفیان در این افکار بود ناگاه دید «پیغمبر اسلام» از خیمه بیرون آمد لبان مبارکشان به ذکر خدا مشغول است و با چهره بشاش و رخساری گشاده نگاهی به یارانش نمود، مسلمانان هم چشم به «پیغمبر» دوخته اند، اما در این دو نگاه و تبادل نظر یک جهان اسرار نهفته است.

«پیغمبر» در حالی که ظرف آبی برای تجدید وضو در دست داشت قدم از خیمه بیرون نهاد و مشغول ساختن وضو گردید اینجا بود که ابوسفیان بهت زده بیشتر حیران شد و از کثرت تعجب به منظره ای که تازه اتفاق افتاده بود آن چنان نگاه می کرد که گویا نزدیک است چشمانش از حدقه بیرون آید، آری ابوسفیان



منظره‌ای را دیده بود که در تشکیلات هیچ یک از فرمانروایان مقتدر جهان ندیده و نشنیده بود.

ابوسفیان مشاهده نمود به مجرد این که «پیغمبر اسلام» مشغول ساختن وضو گردید مسلمانان به طرف آن حضرت هجوم آوردند.

چرا؟ مگر چه خبر بود؟!

ابوسفیان دید مسلمانان برای ربودن قطرات آب وضویی که از صورت «پیغمبر» می‌ریزد هجوم آوردند و این تهاجم به اندازه‌ای شدید بود که نه تنها اجازه نمی‌دادند قطره‌ای از آن آب به زمین برسد، بلکه هر یک که موفق می‌گردید قطره‌ای از آن آب را به دست آورد مانند آن بود که گویا گرانباترین گوهر را یافته است. ابوسفیان چنین منظره‌ای را می‌بیند که دچار حیرت شدید می‌گردد. اما مسلمانان گویا برای رهایی بخشیدن آن مرد از آن حالت بهت‌زدگی به او می‌گویند: ای ابوسفیان تعجب مکن این آب وضوی «پیغمبر» است که از جان در نزد ما عزیزتر است.

آری، این همان «پیغمبری» است که آنها را به سعادت رسانده از شرک و بت‌پرستی نجات داده، از دزدی و قماربازی، از قتل و جنایت و دخترکشی رهایی بخشیده است.



ابوسفیان با دیدن چنین منظره‌ای، دیگر طاقت نیاورد ناچار افکاری که در مغزش بود و او را آزار می‌داد از دریچهٔ زبان بیرون انداخت و بی‌تابانه فریاد زد: «**بِاللّٰهِ لَمْ اَرْ کَالِیَوْمِ کَسْرِی و لَا قِیَصْرِ**» این چه قدرتی است؟ این چه نفوذی است؟ به خدا قسم تا به امروز من چنین نیروئی را در دربار قیصر پادشاه روم و یا کسری پادشاه ایران نشان ندارم.

آری، البته ابوسفیان حق دارد بگوید من چنین قدرتی را در هیچ درباری ندیده‌ام زیرا قدرت پادشاهان جهان سطحی است متکی به سرنیزه است، حکومت و تسلط بر ابدان مردم است. اما «**پیغمبر اسلام**» مرکزی را به تصرف درآورده که هیچ نیروئی، توانائی تسلط بر آن ندارد، مرکزی که سرنیزه‌ها در آنجا کُند شده و از کار می‌افتد.

«**پیغمبر اسلام**» دل‌های مردم را مسخر نمود، مردم به حضرت علاقه‌مندند، عاشق و شیدای او هستند، از جان خود در برابرش می‌گذرند، این‌گونه نفوذ میسر نمی‌شود مگر با قدرت نبوت، یا نیروی خدائی.

بالاخره نماز صبح خوانده شد و سپس لشگر اسلام آمادهٔ حرکت گردید و به سمت مکه رهسپار شدند. اما ابوسفیان، با آن که سرسخت‌ترین دشمنان «**پیغمبر**» بود و نزدیک بیست و

یک سال آنچه که در توانائیش بود نسبت به آن حضرت انجام داد، تهمت زد، ناسزا گفت، با آن حضرت جنگید و مردم را وادار به جنگ با او نمود، «پیامبر» را مجبور به ترک وطن کرد، دستور داد خاکستر به سر آن حضرت بریزند و سنگ به بدن مقدّسش بزنند، با این همه سوابق امروز محصور قدرت آن حضرت واقع گردیده است و در حصار سربازان او است اگر حضرتش کوچکترین اشاره نماید مسلمانان او را قطعه قطعه خواهند نمود، ولی با کمال تعجّب می بیند که نه تنها حضرت به او امان داد و فرمود کسی حق ندارد ابوسفیان را اذیت کند. و او را آزرده سازد، بلکه او را گرمی داشته و فرمود: خانه ابوسفیان را در مکه مأمّن قرار دادم، هر که به آنجا پناهنده شود آسیبی نخواهد دید، جانش محترم است و کسی حقّ تجاوز به او را ندارد.

ابوسفیان که این گونه خود را مورد محبّت «پیغمبر اسلام» دید بسیار مسرور شد و آماده حرکت به مکه گردید تا مردم آنجا را از تهاجم سپاه مسلمانان مطلع سازد ولی «پیغمبر اسلام» فرمود که ابوسفیان در کنار عبّاس در یک نقطه بایستد تا ارتش اسلام و نیروی خارق العاده آن را مشاهده نماید سپس به مکه رود.

عبّاس عموی «پیغمبر» دست ابوسفیان را گرفته، در محلی که مشرف بر سپاه بود ایستاد سربازان مسلمان حرکت



کردند و دسته اوّل در حالی که فریاد «الله اکبر» آنها بلند بود عبور نمود. دسته دوّم هم باز تکبیرگویان گذشته همین طور فوج فوج جمعیت مسلمان از کنار ابوسفیان رد می‌شوند. امّا هر دسته که می‌گذشت ابوسفیان گمان می‌کرد که دیگر افراد آنان خاتمه یافت ولی با کمال تعجّب می‌دید که دسته دیگر در حرکت است. بالاخره از کثرت جمعیت خسته شد، رو به عبّاس کرده گفت: هنوز برادرزاده‌ات نیامده است؟ عبّاس گفت: ابوسفیان، اگر برادرزاده‌ام می‌آمد به خودی خود تو او را می‌شناختی در این گفتگو بودند که دسته دیگر از سربازان مسلمان پدیدار گردیدند، عبّاس گفت: اینک برادرزاده من است که در وسط لشکر می‌آید.

ابوسفیان نگاهی کرد و از پس آن نگاه گویا همه نیروی خود را در چشم خویش متمرکز ساخت، درست دقت کرد پنج هزار از ابطال مهاجر و انصار و جوانان سلحشور و شجاع را دید که دور حضرتش را گرفته‌اند و شتر آن حضرت در وسط آن جمعیت با یک دنیا وقار حرکت می‌کند و آن افراد پروانه‌وار دور شمع وجود پیشوای عظیم‌الشان خود حلقه زده‌اند در حالی که بعضی از آنان سوار بر اسبهای تازی و عده‌ای سوار بر شتران سرخ‌مو هستند شمشیرهایشان آماده حمله و زره‌ها و سپرها آماده دفاع است و این عده آن قدر غرق در اسلحه و آهن شده‌اند که فقط چشمانشان

از زیر آن هویدا است و از کثرت اسلحه بدنهایشان سبز رنگ جلوه می‌کند، دیدن این منظره بار دیگر ابوسفیان را وادار به صحبت کرده آهسته به عبّاس گفت: سلطنت برادرزاده‌ات وسعت یافته و نیروی پادشاهی قوّت گرفته است. عبّاس گفت: وای بر تو این قدرت، قدرت سلطنت نیست نیروی نبوّت است.

و بالاخره «ابوسفیان» به دستور و راهنمایی «عبّاس» عموی «پیغمبر اکرم» و از ترس جان‌ش شهادتین گفت و «پیغمبر اکرم» به «ابوسفیان» فرمودند: هر کس در خانه تو بماند در امان است. و هر کس آلت جنگی با خود نداشته باشد در امان است. و هر کس در مسجدالحرام باشد در امان خواهد بود.

«ابوسفیان» وقتی می‌دید سپاه ده هزار نفری اسلام را که با عظمت و هیبت عجیبی حرکت کرده‌اند او را به تعجّب می‌آورد تا آنکه به «عبّاس» عموی «پیغمبر اکرم» گفت: پادشاهی برادرزاده‌ات خیلی عظمت پیدا کرده.

«عبّاس» گفت: این پادشاهی نیست این نبوّت و رسالت است. «ابوسفیان» با عجله به مکه رفت و خبر آمدن لشگر اسلام را به اهالی مکه رساند. لشگر اسلام از هر طرف وارد مکه شدند. «پیغمبر اکرم» وارد مسجدالحرام شد همه اهالی مکه به این صحنه نگاه می‌کردند و منتظر بودند ببینند عاقبت کار چه می‌شود



و با آنها چه می کنند.

«پیامبر خدا» سواره طواف کردند و با چوبدستی خود حجرالاسود را استلام نمودند و تکبیر گفتند سپاه اسلام همه یکصدا به تبعیت «پیغمبر اکرم» تکبیر گفتند آنچنان صدای تکبیر بلند بود که همه شهر مکه را فرا گرفت سپس وارد خانه کعبه شدند و بتها را با چوبدستی خود یک به یک می انداختند و دستور دادند تمام آثار شرک و بت پرستی را از خانه یکتاپرستی از بین ببرند.

«علی بن ابیطالب» را دستور فرمودند که بر دوش مبارکشان بالا رود و دو بت بزرگ که در بالای خانه کعبه بودند بیاندازد. سپس اهل مکه را خطاب کرد و فرمود:

«ماذا تقولون و ماذا تظنون» فکر

می کنید درباره شما چه می کنم؟ آنها گفتند:

«نقول خيراً و نظن خيراً اخ کریم وابن

اخ کریم و قد قدرت» یعنی برادر بزرگوار

مائی و برادرزاده بزرگوار مائی که امروز قدرت

پیدا کرده ای.

«پیغمبر اکرم» از این سخنان اشک در چشمانشان حلقه

زد. اهل مکه وقتی این را دیدند همه گریه کردند. آنگاه «پیغمبر



اکرم» فرمود:

من همان را می‌گویم که برادرم یوسف گفت:

«لَا تَثْرِيْبَ عَلَيْكُمْ اَلْيَوْمَ يَغْفِرُ اللّٰهُ لَكُمْ

وَ هُوَ اَرْحَمُ الرَّاحِمِيْنَ»^(۱) یعنی هیچ باکی به

شما نیست خدا شما را می‌بخشد و او مهربان‌ترین

مهربانها است. ولی بد اقوامی بودید برای

«پیغمبر خدا» از هیچ ظلمی مذايقه نکردید او را

تکذیب کردید از مکه بیرونش کردید و تا مدینه

هم برای جنگ کردن با او آمدید با همه اینها من

شما را عفو کردم. «اذهبوا فانتم الطلقاء» شما

را آزاد کردم و به شما هیچ آزاری نمی‌رسانم.

سپس به «بلال» دستور دادند که بر بام خانه کعبه برود و اذان

بگوید. «بلال» اذان گفت. عده‌ای از کفار قریش به آن حضرت

ایمان آوردند و زنها نیز برای بیعت آمدند «پیغمبر اکرم»

فرمود: هر کس از زنان می‌خواهد با من بیعت کند دست خود را در

این کاسه آب بگذارد و خود «پیغمبر اکرم» دست مبارکشان

را طرف دیگر کاسه گذاشتند در این موقع این آیه نازل شد:

۱ — سورة يوسف آية ۹۲.



«يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ إِذَا جَاءَكَ الْمُؤْمِنَاتُ يُبَايِعْنَكَ»^(۱).

در بیعت با زنها آن حضرت چند ماده از مسائل را مطرح

فرمودند:

۱- برای خدا شریک قائل نشوید.

۲- دزدی نکنید.

۳- زنا ندهید.

۴- فرزندان خود را نکشید.

۵- فرزند دیگری را به شوهر خود نسبت ندهید.

۶- و نافرمانی «پیغمبر اسلام» را در هر امر خیری که به

شما دستور می دهد نکنید.

«غزوة حنین»

در این سال یعنی سال هشتم هجری غزوة «حنین» اتفاق افتاد

که خلاصه اش این است:

بعد از فتح مکه قبائل عرب از «پیغمبر اکرم» بیشتر فرمان

می بردند و جمع زیادی از آنان مسلمان شدند ولی قبیله «هوازن» و

«ثقیف» تکبر می کردند و با یکدیگر پیمان بستند که با «پیغمبر

اکرم» جنگ کنند. لذا کفار از دور و نزدیک دور

۱- سورة ممتحنه آیه ۱۲.



یکدیگر جمع شدند و تجهیز لشگر کردند و در محلی به نام «حنین» اجتماع نمودند وقتی این خبر به «پیغمبر اکرم» رسید آن حضرت لشگری از مسلمانان به طرف حنین حرکت دادند و با آنها جنگ کردند که این جنگ بارشادتها و شجاعتهای «امیرالمؤمنین علی» به پیروزی مسلمین منتهی شد.

«سال نهم هجری»

در این سال «پیغمبر اکرم» برای گرفتن زکات مأمورانی را به اطراف که مسلمانان سکونت داشتند فرستاد و زکات آنها را جمع آوری کردند.

«غزوة تبوک»

در این سال غزوة «تبوک» اتفاق افتاد. عده زیادی از منافقین در این جنگ مفتضح شدند و مسلمانان نفاق آنها را فهمیدند.

اسم این لشگر را، «جیش العُسر» گذاشتند زیرا سربازان اسلام در این غزوه در سختی و قحطی زیادی قرار گرفتند و این آخرین غزوة «پیغمبر اکرم» بود. و خلاصه این غزوه از این قرار بود:



کاروانی از شام به مدینه برای تجارت آمده بودند و خبر داده بودند که پادشاه روم با سپاهش قصد حمله به مدینه را دارد. و از طرفی در مدینه فصل رسیدن میوه‌ها و درو کردن حبوبات و گندم و جو بود و هوا هم بسیار گرم بود. لذا بعضی از مردم مدینه در وارد شدن به سپاه مسلمین تعلل می‌ورزیدند و منافقین هم مردم را از این سفر می‌ترسانیدند.

«پیغمبر اکرم» «علی بن ابیطالب» را در مدینه گذاشتند زیرا منافقین تصمیم داشتند اگر سفر «پیغمبر اکرم» طول بکشد یا اینکه در جنگ شکست بخورد خانه آن حضرت را غارت کنند و خانواده‌اش را از مدینه بیرون نمایند. در هیچ جنگی این قدر فشار و سختی و گرسنگی به لشگر مسلمانان وارد نیامده بود. زیرا گاهی مجبور بودند هر نفر به یک خرما قناعت کند. وقتی خبر ورود لشگر اسلام به سرزمین تبوک رسید «هراقلیوس» که امپراتور روم و سرزمینهای شام و بیت المقدس بود و در «حمص» مستقر شده بود و از اوّل نسبت به «پیغمبر اکرم» ارادتی داشت و مسلمان شده بود و مردم را دعوت به «پیغمبر اکرم» می‌کرد ولی مردم گوش به حرفش نمی‌دادند و می‌ترسید پادشاهی را از او بگیرند لذا در این موقعیت سکوت کرده بود و از طرف دیگر وقتی «پیغمبر اکرم» متوجه شد که خبر حمله روم به



مدینه صحیح نبوده است با بزرگان اصحاب خود مشورت فرمود که آیا از اینجا به طرف روم برویم یا به مدینه برگردیم بالاخره تصمیم بر این شد که به مدینه برگردند که در راه برگشتن به مدینه قضیه عقبه اتفاق افتاد و آن قضیه این بود که:

منافقین تصمیم داشتند در عقبه شتر «پیغمبر اکرم» را رم دهند و آن حضرت را بکشند وقتی برای این کار کمین کرده بودند جبرئیل به «پیغمبر اکرم» این خبر را داد و آن حضرت نقشه منافقین را خنثی فرمود.

و در این سال قضیه مسجد «ضرار» پیش آمد.

«ابوعامر راهب» پدر «حنظله غسیل الملائکه» که از بزرگان قوم «خزرج» بود. دین مسیحیت را در خفا انتخاب کرده بود. روزی به منافقین مدینه گفت که: در برابر مسجد «قبا» مسجدی برای من درست کنید. منافقان مدینه قبل از اینکه «پیغمبر اکرم» به سفر تبوک بروند این مسجد را ساختند و از ایشان تقاضا کردند که در آنجا نماز بخوانند. «پیغمبر اکرم» فرمودند: بعد از این سفر می آیم و در آنجا نماز می خوانم. در موقع مراجعت از سفر تبوک به یک فرسخی مدینه که اسمش «ذی اذان» است رسیدند آنها تقاضای خود را تکرار کردند ولی در همان وقت جبرئیل این آیات را از جانب پروردگار نازل کرد:



«وَالَّذِينَ اتَّخَذُوا مَسْجِدًا ضِرَارًا وَكُفْرًا وَتَفْرِيقًا بَيْنَ الْمُؤْمِنِينَ وَإِرْصَادًا لِمَنْ حَارَبَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ مِنْ قَبْلُ وَلَيَحْلِفُنَّ إِنْ أَرَدْنَا إِلَّا الْحُسْنَىٰ وَاللَّهُ يَشْهَدُ إِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ»^(۱)

وقتی این آیات نازل شد «پیغمبر اکرم» «عامر بن عدی» را مأمور کردند تا مسجدی را که مردم ظالم و منافق برای تفرقه بین مسلمانان بنا کرده‌اند خراب کند و بسوزانند.

در این سال «ابوبکر» به مکه برای خواندن آیات سوره مبارکه براءت اعزام شد ولی به امر خداوند متعال او را برگرداندند و گفتند: این آیات را یا باید خودت بخوانی و یا کسی که مثل خودت می‌باشد بخواند. لذا این کار به «علی بن ابیطالب» واگذار شد که مانند «پیغمبر اکرم» در شجاعت بود و ایشان در موسم حج به مکه وارد شدند و این آیات را با کمال شجاعت بر مردم خواندند و ابراز بی‌زاری خدا را از مشرکین اظهار نمودند. و گفتند: از این به بعد هیچ کس نباید برهنه طواف کند و کسانی که عهدشان را با «پیغمبر اکرم» شکسته‌اند و هنوز مشرکند تا چهار ماه مهلت دارند که مسلمان شوند.

در این سال پادشاه حبشه که به مهاجرین پناه داده بود فوت کرد و «پیغمبر اکرم» دربارش فرمودند: امروز مرد صالحی از



دنیا رفت برخیزیم و برایش نماز بخوانیم.

«وقایع مهم سال دهم هجری»

«قضیه مباهله»

قصه «مباهله» از این قرار بود که:

اهل «نجران» مسیحی بودند. «پیغمبر اکرم» چند نفر از مسلمانان را به نزد آنان فرستادند و دستور فرمودند که آنها یا باید مسلمان شوند و یا جزیه^(۱) بدهند. آنها با هم مشورت کردند و چون مایل نبودند مسلمان شوند و نه می توانستند با مسلمانان جنگ کنند و هم طبعاً نمی خواستند جزیه بدهند. لذا بزرگان آنها با لباسهای فاخر و زینت و آلات به طرف مدینه حرکت کردند وقتی به مدینه رسیدند و خواستند خدمت «پیغمبر اکرم» برسند آن حضرت آنها را پذیرفتند. نصارای «نجران» به محضر «امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب» مشرف شدند و از آن حضرت تقاضای ملاقات با «پیغمبر اکرم» را کردند.

حضرت «علی» فرمود: این لباسهای حریر و انگشترهای

۱ — «جزیه» مقدار مالیاتی است که اهل کتاب باید وقتی در ممالک اسلامی زندگی می کنند بپردازند.



طلا را از خود دور کنید چون «رسول اکرم» از اینها خوشش نمی‌آید. آنها این کار را کردند و به نزد «پیغمبر اکرم» مشرف شدند. حضرت «رسول اکرم» اوّل آنها را به اسلام دعوت کرد. آنها پرسیدند: نظر شما راجع به حضرت «عیسی» چیست؟ «پیغمبر اکرم» فرمود: او پیغمبر بود و بنده خدا بود. آنها گفتند: اگر بنده خدا بوده و پسر خدا نبوده پس چگونه او کار خدائی می‌کرد و مرده را زنده می‌کرد و کور را شفامی‌داد؟ «پیغمبر اکرم» فرمودند: این کار بدست حضرت «عیسی» انجام می‌شد ولی با اجازه پروردگار متعال بود. آنها گفتند: چگونه فرزندی بدون پدر بوجود می‌آید؟ «پیغمبر اکرم» فرمود: «إِنَّ مَثَلَ عِيسَىٰ عِنْدَ اللَّهِ كَمَثَلِ آدَمَ خَلَقَهُ مِنْ تُرَابٍ ثُمَّ قَالَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ»^(۱).

مثّل عیسی در برابر خدای تعالی مانند مثّل آدم است که خدا او را از خاک خلق فرمود سپس امر کرد که انسانی باشد پس انسان شد. آنها با «پیغمبر اکرم» لجاجت می‌کردند تا اینکه آیه «مَبَاهِلَهُ» نازل شد: «فَمَنْ حَاجَّكَ فِيهِ مِنْ بَعْدِ مَا جَاءَكَ مِنَ الْعِلْمِ فَقُلْ تَعَالَوْا نَدْعُ أَبْنَاءَنَا وَابْنَاءَكُمْ وَنِسَاءَنَا وَنِسَاءَكُمْ وَأَنْفُسَنَا وَأَنْفُسَكُمْ»



أَنْفُسَكُمْ ثُمَّ نَبْتَهِّلُ فَنَجْعَلُ لِعَنَةِ اللَّهِ عَلَى الْكَاذِبِينَ»^(۱) فرمود:
خداوند به من دستور مباحله داده است. یعنی بیائیم و همراه
بیاوریم ما فرزندان عزیزمان را و شما هم فرزندان عزیزتان را و ما
کسانی که مثل جان دوستش داریم و شما هم کسانی را که مثل
جان خود دوستش دارید و ما زنهای خود را و شما هم زنهای خود
را وقتی در مقابل هم قرار گرفتیم بر یکدیگر نفرین می‌کنیم و
از خدا می‌خواهیم که خدای تعالی رحمتش را از طرف مقابل
بردارد.

فردای آن روز «پیغمبر اکرم» دست امام حسن و امام
حسین را گرفتند و به همراه «علی بن ابیطالب» و
حضرت «فاطمه زهرا» از شهر مدینه بیرون آمدند وقتی
مسیحیان «نجران» این صحنه را دیدند رؤسای آنها گفتند: صورت‌هایی
را می‌بینیم که اگر از خدا سؤال کنند کوه از جای خود کنده شود.
انجام خواهد شد، مباحله نکنید که هلاک می‌شوید و یک نصرانی
روی زمین نمی‌ماند. لذا خدمت «پیغمبر اکرم» رسیدند و
گفتند: از شما تقاضا داریم با ما مباحله نکنید. «رسول اکرم»
قبول فرمودند به شرط آنکه هر سال دو هزار حله جزیه بدهند آنها
قبول کردند.

۱ — سورة آل عمران آیه ۶۱.



«حَجَّةُ الْوُدَاعِ»

در سفری که پس از ده سال «پیغمبر اکرم» برای حج تشریف بردند و آخرین سفر آن حضرت بوده و اسمش در تاریخ «حَجَّةُ الْوُدَاعِ» بود «پیغمبر اکرم» دستور داشت که همه مردم را به حج دعوت کند لذا افرادی را در مدینه و بین اعراب بادیه و هر کس در هر کجا اسلام آورده بود وادار کرد که آنها مردم را به حج دعوت کنند و همه مردم آن سال به مکه بیایند و اعمال خود را یاد بگیرند. همه مردم اجابت کردند و به حج آمدند روز ۲۶ ذیقعدة از مدینه حرکت کردند و روز ۴ ذیحجه وارد مکه شدند و ۹ روز در مکه توقف فرمودند و در آن روزها نمازها را شکسته می خواندند و بعد از هر نماز به اهل مکه می فرمودند: «اتموا صلاتکم یا اهل مکه فانا قوم سفر» یعنی ای اهل مکه شما نمازتان را تمام بخوانید زیرا ما که نمازمان را قصر می خوانیم مسافریم. و در این سفر آن حضرت مناسک حج و احکام آن را به مردم یاد دادند زیرا در این سفر مردم مسلمان از همه جا به حج آمده بودند و در زمان «پیغمبر اکرم» حجی به این پر جمعیتی انجام نشده بود.

«قضیه نصب خلافت و غدیر خم»

«پیغمبر اکرم» اعمال حجّش را که تمام کرد و قصد رفتن به مدینه را فرمود حضرت «امیرالمؤمنین» و سائر مسلمانان در خدمتش بودند. وقتی به «غدیر خم» رسیدند «رسول اکرم» در آنجا به امر پروردگار متوقّف شدند مسلمانان نیز به تبعیت از آن حضرت در آنجا ماندند. و علّت توقّفشان این بود که خدای تعالی به «پیغمبر اکرم» امر کرده بود که «علی بن ابیطالب» به عنوان جانشین خود را برای مردم معرفی کند.

و با این کلام پروردگار متعال جدّی بودن این پیام را تأکید کرد که: «يَا أَيُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ مَا أُنْزِلَ إِلَيْكَ مِنْ رَبِّكَ وَإِنْ لَمْ تَفْعَلْ فَمَا بَلَغْتَ رِسَالَتَهُ وَاللَّهُ يَعْصِمُكَ مِنَ النَّاسِ إِنَّ اللَّهَ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الْكَافِرِينَ»^(۱) یعنی اگر این کار را نکنی رسالتی را که از جانب خدا داشته‌ای ابلاغ نکرده‌ای و خدا تو را از شرّ مردم نگاه می‌دارد.

لذا «پیغمبر اکرم» دستور فرمود: جهاز شترها را روی هم بگذارند و همه مردم مسلمانی که در آن روز بعد از اعمال حج در آنجا جمع بودند مطلع کنند که خبر مهمّی را «پیغمبر اکرم» می‌خواهند به سمع آنها برسانند. لذا در آن هوای گرم زیر آفتاب سوزان با تمام وجود آنان آمادۀ استماع سخنان و پیام مهمّ

۱ — سورة مائده آیه ۶۷.



«پیامبر خدا» بودند.

«پیغمبر اکرم» بر بالای جهاز شترها که ساخته بودند تشریف برد و حضرت «امیرالمؤمنین» را در کنار خود طلب فرمود. آن حضرت در طرف راست «پیغمبر اکرم» ایستاد سپس «رسول اکرم» پس از حمد و ثنای الهی مردم را موعظه اخلاقی نمودند و این آیه را تلاوت فرمودند: «إِنَّمَا وَلِيُّكُمُ اللَّهُ وَ رَسُولُهُ وَالَّذِينَ آمَنُوا الَّذِينَ يُقِيمُونَ الصَّلَاةَ وَيُؤْتُونَ الزَّكَاةَ وَ هُمْ رَاكِعُونَ»^(۱)

ای مردم به زودی من برای همیشه از بین شما می روم و دعوت حق را لبیک می گویم ولی در میان شما چیزی را که اگر متمسک به آن باشید هرگز گمراه نمی شوید می گذارم یکی کتاب خدا است و دیگری عترتم که اهل بیت منند می باشند و این دو از هم جدا نمی شوند تا در کنار حوض کوثر بر من برگردند.

ای اجتماع مردم مسلمان «علی بن ابیطالب» را بر دیگران برتری دهید زیرا او بعد از من از همه مردم از مرد و زن با فضیلت تر است. بوسیله ما خدای تعالی به مردم روزی می دهد از رحمت خدا دور است و مورد غضب پروردگار است کسی که این سخن مرا رد کند و با سخن من موافقت نداشته



باشد همه بدانید که جبرئیل مرا از جانب پروردگار به این مطلب خبر داد و گفت: کسی که «علی» را دشمن بدارد و او را از روی محبت پیروی نکند بر او لعنت خدا و غضب خدا خواهد بود. و کوشش کنید و پرهیزید از اینکه با «علی بن ابیطالب» مخالفت نمائید و بعد از آنکه مسلمان شده‌اید و قدمتان در راه اسلام استوار گردیده است لغزش پیدا کنید خدا دانا است به آنچه که عمل می‌کنید.

سپس فرمود: آیا من سزاوارتر از شما به خودتان نیستم؟ همه گفتند: چرا هستید. آن وقت بازوهای «علی بن ابیطالب» را گرفت و بلند کرد بطوری که سفیدی زیر بغلهای مبارکشان پیدا شد و فرمود: هر که من مولی و اولی به نفس اویم این علی مولی و اولی به نفس او است. خدایا دوست بدار کسی را که «علی» را دوست بدارد و دشمن بدار کسی را که «علی» را دشمن می‌دارد و لعنت کن کسی که منکر فضائل او می‌شود و غضبت را متوجه کسی کن که حق او را منکر شود.^(۱)

سپس از منبر پائین آمدند موقع زوال بود نماز ظهر را خواندند بعد از ادای نماز ظهر دستور دادند خیمه‌ای در برابر خیمه

۱ — خطبه روز غدیر خم مفصل است اگر کسی بخواهد از مضمونش اطلاع حاصل کند به کتب مفصله مراجعه نماید.



خودشان برای «علی بن ابیطالب» برپا کنند و آن حضرت در آن خیمه بنشیند و مسلمانان گروه گروه به محضرش مشرف شوند و به آن حضرت برای مقام خلافت و امامت تبریک و تهنیت بگویند و اگر خواستند به او سلام کنند بگویند: «السَّلامُ عَلَیْکَ یا امیرالمؤمنین».

اول کسانی که خدمتش رسیدند «عمر بن خطاب» و جمعی از اصحاب کبار بودند و هر یک می گفتند: «بَخ بَخ لَکَ یا عَلِی اصْبَحْتَ مَوْلَی و مَوْلِی کُلِّ مُؤْمِن و مُؤْمِنَةٍ». و هر کس به «امیرالمؤمنین» تهنیت می گفت و با او بیعت می کردند.

«پیغمبر اکرم» فرمود: «الحمد لله الَّذِی فَضَّلَنَا عَلِی جَمِیعِ الْعَالَمِیْنَ». تا آنکه بیعت مردها تمام شد سپس «پیغمبر اکرم» دستور دادند زنان خودشان و زنان مسلمانان که حضور داشتند بروند و به حضرت «علی بن ابیطالب» تهنیت و تبریک بگویند و با آن حضرت بیعت کنند این عمل سه روز به طول انجامید و پس از آن به طرف مدینه حرکت کردند.

«حارث بن نعمان فهری» بر شتر خود سوار بود ولی بخاطر دشمنی که با «علی بن ابیطالب» داشت به نزد «پیغمبر اکرم» رفت و با کمال بی ادبی و دعوا گفت: ما را گفتی کلمه شهادتین بگوئید، گفتیم. پنج بار نماز بخوانیم، خواندیم. زکات بدهیم و



روزه و حجّ و جهاد بکنیم، کردیم. چرا دیگر پسر عمت را برای خلافت معرفی کردی و به سرپرستی مسلمین گماشتی و می‌گوئی بعد از من او را اطاعت کنید آیا این گفتار را از خودت می‌گوئی یا از جانب خدا گفته‌ای؟

«پیغمبر اکرم» با کمال تواضع و فروتنی فرمودند: به خدائی که جز او خدائی نیست آنچه در حقّ «علی» گفتم به امر خدا بود. «حارث» رویش را برگرداند و گفت: خداوندا اگر آنچه «محمد» در حقّ «علی» می‌گوید راست است بر سر من از آسمان سنگی بیانداز یا مرا به عذاب دردناک گرفتار کن. هنوز این سخن در زبانش بود که سنگی از آسمان بر سرش افتاد و مانند اصحاب فیل کشته شد و خداوند این آیه را نازل فرمود: «سَلَّ سَائِلٌ بِعَذَابٍ وَاقِعٍ * لِلْكَافِرِينَ لَيْسَ لَهُ دَافِعٌ»^(۱).

بالاخره «رسول اکرم» به طرف مدینه حرکت کردند بعد از ورود به مدینه «پیغمبر اکرم» به خانه «امّ سلمه» تشریف بردند و مرتّب در بین اصحاب خطبه می‌خواندند و آنها را از فتنه‌هایی که بعد از خودشان اتفاق می‌افتد و مخالف گفته‌های آن حضرت می‌باشد بر حذر می‌داشتند. سفارش می‌کردند که دست از سنّت و طریقه او بردارند. و در دین خدا بدعت نگذارند و

۱ - سورة معارج آیات ۱ و ۲.



اطاعت از اهل بیت او بکنند و یاری آنها را بنمایند و می فرمودند: ای مردم، من از نزد شما می روم و شما در حوض کوثر بر من وارد می شوید و از شما می پرسم که چه کردید با دو چیز گران قیمتی که در میان شما گذاشتم که یکی کتاب خدا و دیگری عترت من و اهل بیت من بودند و خدای تعالی به من خبر داده که این دو از هم جدا نمی شوند تا در حوض کوثر به من ملحق شوند و من این دو را در میان شما می گذارم و می روم بر آنها مقدّم نشوید و از آنها دور نشوید و کوتاهی در حق آنها نکنید که هلاک خواهید شد. و بدانید که «علی بن ابیطالب» پسر عمّ و وصیّ من است او جنگ می کند بر تأویل قرآن همان طوری که من قتال کردم بر تنزیل قرآن. و بالاخره از این سخنان در مجالس مختلف زیاد می فرمود.

روزی «پیغمبر اکرم» زنان خود را در خانه «امّ سلمه» جمع کرد و با دست اشاره به «علی بن ابیطالب» کردند و فرمودند: این برادر من است و وصیّ و وارث من است و امور تمام امت و شماها با او است بعد از من فرمان او را بپذیرید و مخالفت او را نکنید که هلاک می شوید.

«وفات رسول اکرم»

کم کم هنگام جدائی «پیغمبر اکرم» از مردم و مسلمانان



فرا رسید. یک ماه قبل از وفاتش بسیاری از بزرگان اصحابش را خبر داد که من به زودی از دنیا خواهم رفت.

یک روز در خانه «عایشه» وقتی چشمش به اصحابش افتاد اشک در چشمان مبارکش جمع شد و این گریه از روی دلسوزی و محبت به امت بود. و بعد فرمود وصیت می‌کنم شما را به پرهیزگاری و تقوا و شما را به خدا می‌سپارم و خدا را برای شما خلیفه خود قرار می‌دهم و شما را از مجازات خدای تعالی می‌ترسانم. چون من از جانب خدا ترساننده شمایم. بر حذر باشید از آنکه در میان مردم دنیا تکبر کنید و برتری جوئید زیرا خداوند متعال فرموده:

«تِلْكَ الدَّارُ الْآخِرَةُ نَجْعَلُهَا لِلَّذِينَ لَا يُرِيدُونَ عُلُوًّا فِي الْأَرْضِ وَلَا فَسَادًا وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ»^(۱)

و هم فرموده:

«الْأَيْسَ فِي جَهَنَّمَ مَثْوًى لِّلْمُتَكَبِّرِينَ»^(۲)

و بالاخره در هر موقعیتی که پیش می‌آمد «رسول اکرم» مردم مسلمان را نصیحت می‌فرمود و بخصوص درباره اطاعت از «علی بن ابیطالب» آنها را توصیه می‌کرد.

۱ — سورة قصص آیه ۸۳.

۲ — سورة زمر آیه ۶۰.



«پیغمبر اکرم» چند روز قبل از وفاتش به مردم مدینه فرمودند: آماده جنگ با روم شوید. و «اسامه بن زید» را امیر لشکر قرار داده و امر نمودند که اکثر صحابه با «اسامه» برای جنگ با روم باید حرکت کنند به همان مکانی که پدر «اسامه» در آنجا شهید شده بود.

ولی منافقین، به بهانه اینکه «پیغمبر اکرم» جوانی را برای سرپرستی لشکر تعیین کرده است ناراحت بودند و می گفتند: چرا «رسول خدا» «اسامه» را که جوانی بیش نیست بر مهاجرین و انصار ترجیح داده است. وقتی این خبر به «پیغمبر اکرم» رسید ناراحت شدند و با تن تبار به مسجد رفتند و گفتند: ای مردم این سخنان چیست که می گوئید. اگر امروز این اعتراض را می کنید قبلاً در سریه «موته» که پدر او «زید» امیر بود مورد اعتراض قرار دادید و حال آنکه «زید» از محبوبترین مردم بود نزد من و من «اسامه» را بسیار دوست دارم و این پدر و پسر دارای خوبیهای زیادی هستند پس سفارش مرا درباره او بپذیرید زیرا او از شما بهتر است و از موافقت با او دست بردارید این را فرمود و از منبر پائین آمد و به حجره خود رفت. سپس گروهی که مأمور بودند با «اسامه» باشند دسته دسته می آمدند و با «پیغمبر اکرم» خدا حافظی می کردند و می رفتند و لحظه به لحظه مرض آن



حضرت شدّت پیدا می کرد ولی او در همان حال می فرمود:
«جهزوا جهزوا جيش اسامة بن زيد».

«پیغمبر اکرم» در مدّت کسالت و مریضی هر وقت موقع نماز می رسید و «بلال» اذان و اقامه می گفت اگر در توانائی او بود در مسجد حاضر می شد و الا «علی» با مردم نماز می خواند.

از «عایشه» نقل می کنند که گفت: هیچ کس در حسن صورت - استقامت و سیرت و صفات خوب و وقار و آرامش از «فاطمه زهرا» شبیه تر به «پیغمبر اکرم» نبود و هرگاه خدمت «پیغمبر اکرم» می رسید آن حضرت از جا بلند می شد و او را در بغل می گرفت و می بوسید و می بوئید و در جای خودش او را می نشاند و هرگاه «پیغمبر اکرم» به منزل «فاطمه زهرا»

وارد می شد حضرت «زهرا» با پدر چنین رفتاری داشت تا یک روز در زمان مریضی اش «پیغمبر اکرم» حضرت «زهرا»

را صدا کرد و فرمود: «مرحبا یا بنتی» و او را به طرف راست یا چپش جای داد و مدّتی با او صحبت می کرد و حضرت «فاطمه زهرا» مرتّب گریه می کرد. پس از چند لحظه دوباره سر به گوشش گذاشت و سخنی گفت. ما دیدیم این دفعه «فاطمه»

شاد و خندان شد «عایشه» گفت: من از حضرت «فاطمه زهرا» سؤال کردم که: «پیغمبر اکرم» به شما چه فرمودند که



شما شاد شدید؟ حضرت «زهرا» گفت: من سرّ «پیغمبر اکرم» را فاش نمی‌کنم. ولی بعد از وفات «پیغمبر اکرم» من دوباره از حضرت «زهرا» پرسیدم «پیغمبر اکرم» به تو چه گفت که شاد شدی؟ فرمود: در دفعهٔ اوّل پدرم فرمود که: فکر می‌کنم اجلم نزدیک شده و خبر رحلتش را به من داد که من گریه کردم ولی در دفعهٔ دوّم فرمود: اوّل کسی که از اهل بیت من به من ملحق می‌شود تو هستی بخاطر همین، خوشحال شدم.

«ابوسعید خدری» می‌گفت که: «پیغمبر اکرم» در ایّام مریضی از حجرهٔ «عایشه» بیرون می‌آمد و بر منبر می‌رفت و خطبه می‌خواند و مردم را نصیحت می‌کرد و در خصوص رعایت ثقلین و جهاد و غدیر خم بیشتر آنها را سفارش می‌فرمود.

و مکرّر می‌گفت: خدا لعنت کند کسی را که از لشگر «اسامه» بیرون بیاید و مرتّب آن حضرت از حال می‌رفت و دوباره بحال می‌آمد یک مرتبه که از حال رفت و دوباره بهوش آمد فرمود: برای من کاغذ و دواتی بیاورید تا برای شما چیزی بنویسم که بعد از من گمراه نشوید یکی از اصحاب برخاست که امر آن حضرت را انجام دهد و برای او کاغذ و قلم بیاورد. «عمر» گفت: لازم نیست که این کار را بکنی زیرا بیماری و درد بر او غلبه کرده و هذیان می‌گوید ما را قرآن کافی است. به نوشتهٔ او احتیاجی نداریم در این جابین



اصحاب دعوا و نزاع عجیبی درگرفت جمعی طرفدار «رسول اکرم» بودند و می گفتند: «پیغمبر خدا» پس از بیست و سه سال زحمت در حال احتضار از ما قلم و کاغذ خواسته چرا نباید به او بدهیم این ظلم است، این توهین است، این بی ادبی است. ولی جمعی که از آینده کار اطلاع داشتند و می دانستند که اگر به او کاغذ و قلم بدهند باز هم توصیه همیشگی خود را درباره خلافت «علی بن ابیطالب» و اهل بیتش خواهد نوشت طرفدار «عمر» شدند و نمی گذاشتند. حتی زنهای آن حضرت کاغذ و قلم بدهند و نزاع آنچنان بالا گرفت که «پیغمبر اکرم» فرمود: از کنار من بیرون بروید سزاوار نیست که در نزد من این چنین نزاع کنید. ولی با اهل بیت من خوشرفتاری کنید و «پیغمبر اکرم» جز «عبّاس» عموی خود و پسر عموی خود «فضل» و «علی بن ابیطالب» را از خانه بیرون کرد ناگهان حضرت عزرائیل به صورت مرد عربی به درب خانه «پیغمبر اکرم» آمد و در زد و اجازه ملاقات با آن حضرت را خواست اهل خانه به او گفتند که: «پیغمبر اکرم» مریض است و نمی تواند با کسی ملاقات کند او دوباره در زد باز هم به او همین جواب را دادند ولی دفعه سوم که در زد «رسول اکرم» به «فاطمه زهرا» فرمود: آیا می دانی عرب کیست؟ «فاطمه زهرا» عرض کرد:



خدا و پیغمبرش بهتر می دانند که او کیست.

«رسول اکرم» فرمود: این ملک الموت است به او اجازه بدهید وارد شود «فاطمه زهرا» گریه کرد.

«پیغمبر اکرم» دست «فاطمه» را گرفت و بر سینه خود چسباند و مدّتی بی حال شد. «فاطمه زهرا» سرش را جلو برد و گفت: «یا ابتا» جوابی نیامد عرض کرد: جان من به فدایت سخنی بگوی. «پیغمبر اکرم» چشم خود را باز کرد و فرمود: ای دختر من گریه نکن که همه ملائکه با تو گریه می کنند و اشک از صورت «فاطمه زهرا» پاک می کرد و بشارت می داد و می فرمود خدایا او را در دوری از من صبر بده و به «فاطمه زهرا» فرمود: وقتی روح مراقبض کردند بگو: «إِنَّا لِلّٰهِ وَ إِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ»^(۱).

سپس فرمود: «حسنین» مرا بیاورید. آن دو آمدند سلام گفتند و دوزانو در برابر جدّ عزیزشان «پیغمبر» نشستند و چون حال آن حضرت را دیدند شروع به گریه کردند پس «پیغمبر اکرم» آنها را طلبید «امام حسن» روی بر صورت «پیغمبر» گذاشت و «امام حسین» سر بر سینه آن حضرت گذاشت. «پیغمبر» آنها را می بوسید و می بوئید و در

حرمت و محبت این دو وصیت می فرمود و جمعی از اصحاب که در بیرون حجره بودند از گریه «حسنین» گریه کردند. «پیغمبر» هم شروع به گریه کرد، «ام سلمه» عرض کرد: یا «رسول الله» تو در پیشگاه حق رستگاری چرا گریه می کنی؟ فرمود: گریه من بخاطر محبت به امت می باشد از آن حضرت سؤال کردند که: در کدام لباس شما را کفن کنند فرمود در لباس خودم که الآن در بر دارم.

سپس فرمود: «علی» را صدا کنید. «علی» حاضر بود در کنار بستر «رسول خدا» نشست. «پیغمبر» سر از بالین برداشتند و «علی» کمک کرد سر مبارکش را روی بازوی خود نهاد. «پیغمبر» فرمود: ای «علی» فلان مرد یهود مبلغی طلا نزد من دارد که برای تجهیز لشکر «اسامه» نگه داشته بودم این دین مرا ادا کن.

ای «علی» تو اول کسی هستی که در لب حوض کوثر مرا دیدار می کنی. اما بعد از من مسائل ناگواری پیش می آید که باید در مقابل آنها صبر کنی. و وقتی مردم، دنیا را اختیار کردند تو آخرت را اختیار کن.

«علی» می گوید: «پیغمبر» را به سینه خود چسبانده بودم و سر مبارکش را بر دوش خود گذاشته بودم که جبرئیل



خدمت «پیغمبر اکرم» آمد و عرض کرد: مژده‌ای برایتان آورده‌ام. فرمود: چه مژده‌ای داری؟ عرض کرد: جهنم را سرپوش گذاشته‌اند و بهشت را زینت کرده‌اند و حورالعین خود را آراسته‌اند و ملائکه بخاطر مقدم مبارک روح‌تان صف بسته‌اند.

فرمود: اینها خوب است ولی سخنی بگو که خوشحال شوم. عرض کرد: بهشت حرام است بر انبیاء و امت آنها قبل از آنکه شما و امت شما وارد بهشت شوند. فرمود: بیشتر به من بشارت بده. عرض کرد: خدا به شما چیزی داده که به هیچ پیغمبری نداده و آن حوض کوثر - مقام محمود - و شفاعت کبری است. فرمود: حالا چشم من روشن شد و خوشحال شدم به ملک الموت فرمود: حالا می‌توانی وظایف‌ات را انجام دهی.

وقتی روح مقدس «رسول اکرم» قبض شد دست راست مبارک «امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب» زیر گلوی «رسول اکرم» بود و لذا جان شریف «رسول اکرم» از میان دست «امیرالمؤمنین» بیرون رفت «علی» دست خود را به صورت کشید و سپس مشغول غسل «رسول اکرم» با کمک «ابن عباس» شد و بعد به تنهائی ایستاد و بر آن حضرت نماز خواند و سپس به مردم که در مسجد جمع بودند فرمود: همه مردم بدون امامت امامی بیایند و بر آن حضرت نماز



بخوانند و سپس «پیغمبر اکرم» را در حجره‌ای که در آن
وفات کرده بود دفن نمود.
و این مصیبت عظمی در روز دوشنبه بیست و هشتم ماه صفر
سال یازدهم هجری قمری واقع شد.



«بُعد معنوی و روحی رسول اکرم»

بدون تردید «رسول اکرم»

همان گونه که خدای تعالی در قرآن فرموده

که بگو ای پیامبر «أَنَا بَشَرٌ مِّثْلُكُمْ»^(۱) من

بشری مثل شما هستم.

در بُعد مُلکی مثل افراد بشر متولد

می شود و زندگی می کند و همسر انتخاب

می کند و می میرد چنانکه در بالا این بُعد

۱ — سورة كهف آیه ۱۱۰ و سورة فصلت آیه ۶.

از آن حضرت شرح داده شد ولی او علاوه بر آنچه همه افراد بشر دارند دارای بُعد دیگری هم بوده که لیاقت واسطه شدن بین خدا و خلق را پیدا کرده که خدای تعالی با کلمه «يُوحِي إِلَيْ»^(۱) آن را بیان کرده و ما در اینجا می‌خواهیم اشاره مختصری به آن بُعد از خلقت آن حضرت هم بنمائیم.

خدای تعالی وقتی می‌خواست عالم را ایجاد کند اول چیزی که خلق کرد روح «رسول اکرم» بود چنانکه در روایاتی خود آن حضرت می‌فرماید: اول چیزی که خدای تعالی خلق فرمود روح من بود.^(۲) در بعضی روایات از همین روح تعبیر به «نور» شده زیرا همه علوم را خدای تعالی در وجود این روح قرار داده بود.

۱ — سورة كهف آیه ۱۱۰ و سورة فصلت آیه ۶.

۲ — قال رسول الله : «اول ما خلق الله نوري». بحار الانوار جلد ۱ صفحه ۹۷.



در بعضی روایات از این روح تعبیر به «عقل» شده. زیرا آن حضرت از کثرت معرفت به مقام کامل عبودیت رسیده و معرفتش او را عقال کرده بود.

در بعضی روایات از این روح به «روح القدس» یعنی روح پاک تعبیر شده. زیرا او از هرگونه پلیدی و نقص، پاک و مبرا بوده است.

در بعضی روایات از این روح به «قلم» تعبیر شده. زیرا او واسطهٔ بخش معارف الهیه بوده است.

در بعضی روایات از این روح به «لوح محفوظ» تعبیر شده. زیرا روح مقدس آن حضرت حافظ اسرار الهی بوده است.

در بعضی روایات از این روح به «وجه الله» تعبیر شده. زیرا او مظهر صفات و اسماء الهی بوده است.

در بعضی روایات از این روح به

«یدالله» تعبیر شده. زیرا آن حضرت مظهر قدرت پروردگار بوده است.

در بعضی روایات از این روح به «عین الله» تعبیر شده. زیرا محیط بر اعمال خلایق بوده است.

در بعضی روایات از این روح به «أذن الله» تعبیر شده. زیرا روح مقدس آن حضرت واسطه قضاء حوائج مردم بوده است.

در بعضی روایات از این روح به «مشیة الله» تعبیر شده. زیرا آن حضرت واسطه خلقت بوده است.

بنابراین روح مقدس «رسول اکرم» با این خصوصیات در ابتداء خلق شده و او همیشه در تکوینیات و در تشریعیات و بلکه در همه چیز واسطه بین خدا و خلق بود. تا آنکه خدای تعالی در کره زمین حیات را آفرید و سپس بشر را در آن به عنوان اشرف مخلوقاتش خلق



کرد و انبیاء عظام را برای هدایت مردم مبعوث فرمود و یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر از جانب خدای تعالی به رسالت و نبوت آمدند که همه آنها را این روح مقدس از جانب پروردگار متعال هدایت می کرد تا آنکه با پوشیدن لباس بشری خودش نیز بر مردم کره زمین به عنوان خاتم الانبیاء و تمام کردن حجّت الهی بر مردم مبعوث شد.

او با خدای تعالی حرف می زد و آنچه پروردگار متعال به او می فرمود برای مردم نقل می کرد.

از یک طرف روحی که در وجود مقدّسش بود لیاقت انس با خدا و تکلم با او را داشت و از طرف دیگر بدنی که خدای تعالی به او داده بود مثل بدن سایر مردم بود تا افراد بشر بتوانند با او انس بگیرند و سخنان الهی را از او استماع کنند در مدّت شصت و سه سال توانست

دریای مَوَاج و بی‌نهایت علوم الهی را که
بوسیله قرآن منتقل می‌شد تحویل
بشریّت بدهد و این کار پر فشار را تحمّل
کند و بعد از این مدّت دوباره بدن یا آن
لباس موقت را از روح با عظمت خود
بکند و به جایگاه قبلی برگردد و بر
عالم هستی احاطه روحی و علمی داشته
باشد.

او در مدّتی که در دنیا بود تمام عوالم
هستی بخاطر او متوجّه زمین شده بودند و
جبرئیل و ملائکه مقرب الهی در دنیا رفت
و آمد می‌کردند و مرکز توجّهات الهی کره
زمین بود و دنیا در میان کرات دیگر عظمت
خاصّی پیدا کرده بود.

او وجه‌اللّهی بود که وقتی اولیاء خدا
در آسمانها و زمین می‌خواستند به خدای
تعالی متوجّه شوند به او متوجّه
می‌گردیدند.

«امام صادق» فرمود: «کان



رسول الله دين الله و وجهه و عينه
في عبادته و لسانه الذي ينطق به و يده
على خلقه».^(۱)

روح مقدّس او به قدری دارای
ظرفیت بود که خدای تعالی بر او منت
گذاشته و می‌گوید: «أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ
صَدْرَكَ»^(۲) در شرح صدر «پیامبر
اکرم» همین کافی است که بدترین
خلق خدا و خبیث‌ترین موجود عالم هستی
را کنار خود می‌پذیرفت و او را به خود
نزدیک می‌کرد و به هیچ وجه به روی او
اعمال بد آینده‌اش را نمی‌آورد و از
بی‌ایمانی او ابراز تنفر نمی‌فرمود.

در وسعت ظرفیت قلب مقدّسش
همین کافی است که علوم اوّلین و آخرین و
حکمت الهی را خدای تعالی در قلبش به
ودیعت گذاشته که فرموده: «و اودعته

۱ — بحار الانوار جلد ۴ صفحه ۷.

۲ — سورة انشراح آیه ۱.

علم ما كان و ما يكون الى انقضاء
 خلقك»^(۱) روح مقدّس او به قدری مهربان
 بود که مظهر اتمّ مهربانی خدای رحمن و
 رحیم بوده که درباره اش می فرماید:
 «عزیز علیه ما عنتم».

و خُلق نیکوی او به قدری در سطح
 بالا بود که خدای تعالی درباره اش
 می فرماید: «اِنَّكَ لَعَلَى خَلْقٍ عَظِيمٍ» روح
 مقدّس او به قدری محبوب خدای تعالی
 بود که او در زبان ملائکه و ارواح انبیاء
 معروف به «حبيب الله» بوده است.



«معجزات رسول اکرم»

بدون تردید هر پیامبری برای جلب توجّه مردم و اثبات حقّانیت خود لازم است که معجزه‌ای داشته باشد و معنی معجزه این است که تمام عوامل طبیعی از آوردن مثل آن عاجز باشند و جز به خدای تعالی نتوان آن را به هیچ یک از قدرتهای جهان هستی نسبت داد.

لذا تمام پیامبران معجزاتی به این معنی داشته‌اند ولی پیامبران گذشته معجزاتشان برای مردم زمانشان بوده و صددرصد موقت بوده زیرا

دینشان هم محدود به زمان موقتی بوده است.

اما «پیامبر اسلام» علاوه بر آنکه

معجزاتی شبیه به معجزات آنها داشته ولی چون دینش باید تا قیامت باقی باشد. معجزه‌ای دائمی که مهمترین معجزه آن حضرت است نیز دارد و آن «قرآن مجید» است.

این قرآن در تمام زمانها آنچنان اعجازی از خود نشان می‌دهد که اگر جن و انس در هر زمان پشت به پشت یکدیگر بدهند نمی‌توانند مثل آن را بیاورند.

این قرآن علاوه بر آنکه مطالبش معجزه است آوردنش از مثل پیامبری که درس نخوانده و در محیط علمی سالمی زندگی نکرده، اعجاز و اهمیتش بالاتر است.

امروز با آنکه بشر به رشد علمی بالایی رسیده ولی در عین حال در مقابل قرآن و اعجاز آن خاضع است و اگر «پیامبر اکرم» جز این قرآن معجزه دیگری نمی‌داشت برای پیروان و بلکه دشمنانش حجت کافی در اثبات رسالت



آن حضرت بود.

ولی بخاطر آنکه مردم بسیار سطحی زمان آن
حضرت که از قرآن و معارف و حقایق و اعجاز آن
نمی توانستند استفاده کنند و به اصطلاح عقلشان به
چشمشان بود معجزات و اعمال خارق العاده ای در
حدّ معجزه وجود داشته و از آن حضرت ظهور و
بروز کرده است که ما در اینجا به چند نمونه از
صدها مواردی که اتفاق افتاده اشاره می کنیم.

«خبر شهادت امام حسین»

«امام صادق» فرمود: وقتی حضرت «فاطمه» به
«امام حسین» حامله شد جبرئیل نزد «رسول خدا» آمد و
گفت: «فاطمه» بزودی فرزندی به دنیا خواهد آورد که امت تو
بعد از وفات او را می کشند.^(۱)

«خبر از ملاقات با باقر العلوم»

«امام صادق» فرمودند: «جابر بن عبد الله انصاری»

۱ — اثبات الهداة جلد ۱ صفحه ۲۲۷ حدیث ۱۲.



آخرین صحابی «رسول اکرم» بود که باقی مانده بود.
او مردی بود که به ما اهل بیت توجّه خوبی داشت، در
مسجد «رسول خدا» می نشست و می گفت: «یا باقر العلم
یا باقر العلم».

اهل مدینه می گفتند: «جابر» چه می گوید! شاید هذیان می گوید!
او گفت: نه من هذیان نمی گویم از «رسول اکرم» که
فرمود: تو بزودی مردی از اولاد من که هم نام من و شبیه من است
می بینی او علم ما را می شکافد چه شکافتنی، این چیزی است که مرا
به گفتن: «یا باقر العلم» وادار کرده است.

«امام صادق» فرمود: روزی «جابر» در یکی از کوچه های
مدینه عبور می کرد که نوجوانی را مشاهده نمود به او گفت: اسمت
چیست؟

آن نوجوان گفت: اسم من «محمد بن علی بن الحسین» است.
«جابر» او را بوسید و گفت: پدرم و مادرم فدای تو باد، «رسول
خدا» به تو سلام می رساند.

و «امام صادق» فرمود: پس از آن «جابر» مرتّب به
خدمت آن حضرت می رسید و از علم او فرا می گرفت. (۱)



«خبر از شهادت بیجا در حوئب»

«امام صادق» فرمودند: اولین شهادتی که در اسلام به عنوان شهادت به بیجا داده شد. شهادت هفتاد نفر بود که در مسیر حرکت خود در جنگ جمل به «آب حوئب» رسیدند و سگهای آنجا بر آنها پارس نمودند «عایشه» میخواست برگردد زیرا می گفت: از «رسول خدا» شنیدم که به زنهای خود می فرمود: بر یکی از شما سگهای «حوئب» پارس می کنند زیرا می خواهد به جنگ وصی من «علی بن ابیطالب» برود.

در اینجا هفتاد نفر شهادت دادند که اینجا «آب حوئب» نیست. این اولین شهادت نابجائی بود که در اسلام داده شد. (۱)

«خبر از شهادت امیرالمؤمنین»

حضرت «علی بن موسی الرضا» از اجدادش نقل می کند که «رسول خدا» روزی فضائل ماه مبارک رمضان را برای اصحابش نقل فرمود و بعد گریه کرد.

«علی» عرض کرد: یا «رسول الله» چرا گریه می کنید؟

۱ — اثبات الهداة جلد ۱ صفحه ۲۵۹ حدیث ۸۲.



فرمود: ای «علی» بخاطر آنچه که در این ماه به سر تو می آید مثل اینکه می بینم تو مشغول نمازی و مرد شقی و همدوش پی کننده ناقه صالح ضربتی بر سر تو می زند که محاسنت به خون سرت خضاب می گردد.

«امیرالمؤمنین» عرض کرد: من در آن موقع دارای دین سالمی هستم؟ «پیغمبر اکرم» فرمود: بلی در سلامت دین خواهی بود.^(۱)

«خبر شهادت عمار»

حضرت «رضا» از اجدادش نقل می کند که «رسول الله» فرمودند: «عمار» را گروه متجاوز و ستمکار خواهد کشت. «عمار» بر حق است او در جنگ بین دو دسته کشته می شود یکی از آن دو گروه در راه حق و پیرو منند و دیگری از دین من خارج و متجاوزند که بعدها «عمار» را گروه متجاوز طرفدار «معاویه» می کشند.^(۲)

۱ — اثبات الهداة جلد ۱ صفحه ۲۶۴ حدیث ۹۴.

۲ — اثبات الهداة جلد ۱ صفحه ۲۶۵ حدیث ۹۷.



«خبر ستم اُمّت بر علی»

«رسول خدا» به «علی» فرمودند: وقتی من از دار دنیا رفتم کینه‌هایی که در سینه‌های مردم است ظاهر می‌شود و آنها بر تو می‌شورند و حقّت را پایمال می‌کنند. و فرمود: اُمّت من به زودی بعد از من بر تو خدعه می‌کنند و خوب و بد آنان در این مسیر قرار می‌گیرند و تبعیّت می‌کنند.^(۱)

«خبر از ستم قاسطین و مارقین و ناکثین»

«امام صادق» فرمودند: «رسول خدا» به «امّ سلمه» فرمود: ای امّ سلمه! بشنو و شهادت بده. این «علی بن ابیطالب» آقای همهٔ مسلمانان و پیشوای متّقین و رهبر روسفیدان و کشندهٔ ناکثین و قاسطین و مارقین است. گفتم: یا «رسول الله» ناکثین کیانند؟ فرمود: کسانی که در مدینه با او بیعت کرده و در بصره آن را می‌شکنند. گفتم: قاسطین چه کسانی هستند؟ فرمود: معاویه و اصحابش می‌باشند.

گفتم: مارقین چه کسانی هستند؟ فرمود: اصحاب نهروان.^(۲)

۱ — اثبات الهداة جلد ۱ صفحه ۲۶۵ حدیث ۱۰۱ و ۱۰۲.

۲ — اثبات الهداة جلد ۱ صفحه ۲۶۸.

مطلب مهم:

ناگفته پیدا است که خبر از آینده بخصوص با قاطعیّت و صددرصد اگر گفته شود و انجام هم گردد از معجزات است زیرا خدای تعالی در عالم خلقت محو می کند آنچه را بخواهد و ثابت نگه می دارد آنچه را بخواهد بنابراین احدی جز ذات مقدّس متعال نمی تواند از آینده خبر دهد.

پس اگر کسی از آینده خبری را داد و واقعیّت هم پیدا کرد معجزه و یا کرامت است.

و آنچه در بالا گفته شد از خبرهای غیبی از معجزات «رسول اکرم» محسوب می شود.

«زنده شدن والدین رسول الله»

«ابوذر» می گوید: شبی «رسول خدا» دست «علی بن ابیطالب» را گرفت و با هم رفتند و من هم به دنبال آنان می رفتم تا ببینم به کجا می روند آنها به طرف قبور اهل مکه (دارالنابعه) رفتند. «رسول خدا» کنار قبر پدر بزرگوارش رفت و دو رکعت نماز خواند ناگهان دیدم قبر شکافته شد و حضرت «عبدالله» از آن قبر خارج گردید.



«عبداللہ» در مقابل «پیغمبر اکرم» نشست و گفت: «اشہد ان لا الہ الا اللہ و اشہد ان محمداً عبده و رسوله».

«رسول خدا» به او فرمود: پدرجان! امام و ولی تو کیست؟
عرض کرد: «علی بن ابیطالب» است. و گفت: شہادت می دهم کہ «علی» ولی و امام من است.

«رسول خدا» فرمود: حالا بہ بہشت خود برگرد و راحت باش.

سپس بہ طرف قبر مادرش «آمنہ» در توقّگاه «ابوا» تشریف برد و آنجا ہم دو رکعت نماز خواند کہ ناگهان در آنجا ہم قبر شکافته شد و حضرت «آمنہ» از قبر خارج شد و می فرمود: «اشہد ان لا الہ الا اللہ و انک نبی اللہ و رسوله».

«رسول اکرم» بہ او فرمود: مادرم ولی و امام تو کیست؟
عرض کرد: شہادت می دهم کہ «علی» ولی و امام من است.

«رسول اکرم» فرمود: شما ہم بہ بہشت خود برگردید و استراحت کنید.^(۱)



«اسلام سلمان و کشت درخت خرما»

«امام کاظم» فرمودند: جمعی که می خواستند سلمان را به خوردن شراب و گوشت میته مجبور کنند او را به عنوان برده به یک یهودی فروختند او هم به زنی او را فروخت وقتی سلمان خدمت «رسول اکرم» رسید و دلائل و علامات و مَهر نبوت را بین دو کتف آن حضرت مشاهده کرد به آن حضرت ایمان آورد و به قدمهای «رسول خدا» افتاد و اظهار محبت می کرد.

«پیامبر» فرمود: ای «روزبه»^(۱) نزد این زن (که تو را خریده) برو و بگو «محمد بن عبدالله» به تو می گوید: این غلام را به ما بفروش.

سلمان می گوید: من نزد خانمم رفتم و گفتم: ای سرورم «محمد بن عبدالله» به تو می فرماید: این غلام را به ما می فروشی؟ آن زن گفت: به او بگو من آن را نمی فروشم مگر به چهارصد نخل که دویست تای آن زرد و دویست تای آن سرخ باشد.

من نزد «پیامبر اکرم» رفتم و سخن او را به آن حضرت گفتم. حضرت فرمود: چه درخواست کم و کوچکی کرده است. سپس فرمود: یا «علی» برخیز و همه این هسته های خرما را جمع کن و بیا.

۱ — «روزبه» نام سلمان در ایران بوده است.



«علی» همه هسته‌ها را برداشت و با آن حضرت رفت و در بیابان یک‌یک آنها را در زمین کاشت. بعد «رسول اکرم» فرمود: آنها را آب بده.

«امیر المؤمنین» هم آنها را آب داد هنوز به دانه آخرین آنها نرسیده بود که درختهای خرما یکی پس از دیگری سبز و بلند شدند. «رسول اکرم» فرمود: ای سلمان! نزد آن زن برو و به او بگو: «محمد بن عبدالله» به تو می‌گوید: بیا چیزی را که خواستی بگیر و آنچه ما از تو خواسته‌ایم به ما بده من نزد او رفتم و مطلب را گفتم و آن زن بهانه گرفت و به «پیامبر اکرم» گفت: به خدا قسم من آن را به تو نمی‌فروشم مگر آنکه هر چهارصد نخل خرمای زرد بدهد. فرمود: مانعی ندارد پس از چند لحظه جبرئیل فرود آمد و بالش را به نخلها کشید همه آنها زرد شدند «رسول اکرم» به آن زن فرمود: مال خود را بگیر و مال ما را بده، اینجا بود که آن زن سلمان را به آن نخلها فروخت.^(۱)

«وقایع عجیب در سفر تجارتی شام»

«رسول خدا» دوازده ساله بود که با عموی خود حضرت «ابوطالب» به شام رفت.

۱ — اثبات الهداة جلد ۱ صفحه ۲۷۰ حدیث ۱۲۰.

حضرت «ابوطالب» می فرمود: وقتی گرما شدید می شد ابری سفید مانند قطعه‌ای از یخ (که هوا را خنک می کرد) بر سر آن حضرت سایه می انداخت و از بالای سر او در هر کجا بود جدا نمی شد و چه بسا بود که از آن ابر انواع میوه‌ها بر ما می ریخت و وقتی آب کم می شد که در غیر این سفر هر مشکی گاهی به دو دینار می خریدیم. در این سفر وقتی در جائی فرود می آمدیم حوضهای آب پر از آب و آب بسیاری جمع شده بود و زمین سبز می شد و عده‌ای با ما همراه بودند که شترشان حرکت نمی کرد آن حضرت دست بر آن می کشید که او فوراً حرکت می کرد.

وقتی به نزدیکی «بصری» رسیدیم راهبی در آنجا بود. وقتی «رسول خدا» را دید او را شناخت کاروان ما زیر درخت بزرگی که شاخه‌های کمی داشت و میوه هم نداشت فرود آمدیم وقتی «رسول خدا» زیر آن درخت قرار گرفت. درخت سبز شد و پر از میوه شد که شاخه‌هایش به زمین نزدیک شد. «رسول خدا» از آن سه نوع میوه گرفت دو نوع تابستانی و یک نوع زمستانی.

همه افرادی که با ما بودند از این حوادث تعجب کردند. «بحیرا» (یعنی همان راهب) وقتی اینها را دید غذائی مختصر به اندازه «رسول خدا» درست کرده بود ولی آن حضرت



فرمود: من با این جماعت غذا می خورم. «بحیرا» گفت: من بیشتر از این نداشتم. «رسول خدا» از او اجازه گرفت که همه از آن بخورند و تعداد آنان ۱۷۰ نفر بود همه شروع به خوردن کردند و به قدری خوردند که سیر شدند «بحیرا» ایستاده بود و از «رسول خدا» محافظت می نمود و از این برنامه تعجب می کرد و به آنان معجزات «رسول خدا» را یادآور می شد و می گفت: اگر می دانستید زیر این درخت چه جوانی نشسته او را روی دوش خود سوار می کردید و به وطن بر می گردانیدید.^(۱)

«سخن گفتن گرگ با ابوذر»

«امام صادق» فرمودند: ابوذر گوسفنداناش را می چراند، گرگی از طرف راست آمد، ابوذر با عصایش او را دور کرد باز گرگ از طرف چپ حمله کرد ابوذر با عصا او را رد کرد و سپس ابوذر گفت: گرگی بدتر و شرتر از تو ندیدم.

گرگ گفت: بدتر از من اهل مکه اند که خداوند پیامبری بسوی آنان فرستاده و او را تکذیب کرده و دشنام می دهند.

این سخن گرگ به گوش ابوذر رسید، به زنش گفت: وسائلم را بیاور می خواهم به مکه بروم و سپس با پای پیاده به مکه رفت هوا

۱ — اثبات الهداة جلد ۱ صفحه ۲۷۱ حدیث ۱۲۱.



گرم بود و او تشنه بود به طرف چاه زمزم رفت که آب بنوشد سطل را بالا کشید، دید در آن شیر است با خود گفت: این مرا راهنمایی می کند که سخن گرگ حق است و آنچه برای آن آمده ام حق می باشد.

شیر را نوشید و به گوشه ای از مسجد الحرام آمد و دید دسته ای از کفار قریش نشسته و به «پیامبر اکرم» دشنام می دهند سپس حضرت «ابوطالب» آمد «ابوذر» به دنبال آن حضرت روانه شد حضرت «ابوطالب» فرمود: چه می خواهی؟ گفت: پیامبری در میان شما مبعوث شده کجا است.

فرمود: با او چه کار داری؟

گفت: می خواهم به او ایمان بیاورم و خودم را در اختیار او بگذارم و از او اطاعت نمایم.
فرمود: حتماً این کار را می کنی؟
«ابوذر» گفت: بلی.

تا آنکه حضرت «ابوطالب» او را نزد حضرت «علی» برد.
ابوذر می گوید: شهادتین را گفتم و حضرت «علی» مرا در اتاقی که «رسول خدا» در آن بود برد سلام کردم و نشستم
«رسول خدا» فرمود: حاجت چیست؟

ابوذر همان سخنان را تکرار کرد و شهادتین را بر زبان



جاری نمود.

«رسول خدا» به او فرمود: به سرزمین خود برگرد که پسرعمویت از دنیا رفته و وارثی غیر از تو ندارد مالش را بگیر و نزد اهلت بمان تا امر ما آشکار شود.

ابوذر برگشت و ارث خود را گرفت و نزد اهل خود بود تا «رسول اکرم» مبعوث شد.^(۱)

«استجابت دعای آن حضرت در جنگ احزاب»

«امام صادق» فرمودند: در جنگ احزاب «رسول خدا» بر تپّه‌ای (که مسجد «فتح» در آن می‌باشد) در شب تاریک و سردی ایستاد و فرمود: چه کسی می‌رود اطلاعاتی از دشمن برایمان بیاورد تا بهشت برای او باشد.

هیچ کس بلند نشد.

در این بین سیاهی دیده شد «رسول اکرم» فرمود: این شخص کیست؟ گفت: من حذیفه‌ام. فرمود: مگر کلامم را از دیشب تا بحال نمی‌شنوی چرا حرفی نمی‌زنی، نزدیک بیا. «حذیفه» بلند شد و به خدمت «رسول اکرم» رفت و می‌گفت: سرما و اذیت آن مانع شده بود که جوابتان را بدهم.

۱ — اثبات الهداة جلد ۱ صفحه ۲۴۳.



«رسول خدا» فرمود: برو به جایی که حرفهای آنها را بشنوی و خبرشان را برایمان بیاور. وقتی حذیفه حرکت کرد «رسول اکرم» فرمود: خدایا «حذیفه» را از پیش رو و پشت سر و طرف راست و چپ حفظ فرما و او را به ما برگردان و به او فرمود: ای حذیفه هیچ کاری نکن تا اینکه نزد من برگردی. او هم شمشیر و کمان و سپرش را که از پوست و چرم بود برداشت و به طرف دشمن حرکت کرد.

«حذیفه» می گوید: وقتی بیرون آمدم هیچ سرما و اذیتی احساس نکردم وقتی به درب خندق رسیدم دیدم مؤمنین از یک طرف و کفار از طرف دیگر خندق را محاصره کرده اند.

«حذیفه» وقتی به طرف کفار می رفت «رسول خدا» ایستاد و دستها را بلند کرد و گفت: «یا صریخ المکروبین و یا مجیب المضطّرين اکشف همّی و غمّی و کربی، فقد تری حالی و حال اصحابی».

یعنی ای فریادرس بیچارگان و ای اجابت کننده مضطربین هم و غم و بلا را از من برطرف کن تو می بینی حال من و حال اصحابم را. جبرئیل بر آن حضرت نازل شد و گفت: یا «رسول الله» خداوند عزیز سخن و دعای تو را شنید و آن را مستجاب نمود و



خطر دشمن را از تو دور کرد.

«رسول خدا» وقتی سخن جبرئیل را شنید زانوهایش به روی زمین افتاد و دستهایش را به زمین پهن نمود و از چشمانش اشک سرازیر شد و گفت: «شکراً شکراً کما رحمتی و رحمت اصحابی».

یعنی خدایا تو را شکر که به من و اصحابم رحم کردی. سپس «رسول خدا» فرمود: خداوند بادی از آسمان دنیا که در آن سنگریزه است و بادی از آسمان چهارم که در آن سنگهای بزرگ بود بر آنان فرو ریخت.

«حذیفه» می گفت: بادی که در آن سنگریزه بود بر سر آنها ریخت و زندگی آنها درهم ریخت تا جائی که دشمن سپرهایشان را در برابر باد و سنگریزه گرفته بودند و ما صدای سنگریزه ها را که به سپرهای آنها می خورد می شنیدیم.

«حذیفه» بین دو نفر از مشرکین نشست. ابلیس در شکل مردی که در میان مشرکین حرفش را گوش می دادند آمد و گفت: ای مردم شما نزد ساحری کذاب آمده اید (یعنی «رسول خدا») و آگاه باشید اکنون جای ماندن در اینجا نیست که همه چیزتان نابود می شود برگردید و هر کس به همنشین خود نگاه کند که کیست.

«حذیفه» گفت: من به راستم نگاه کردم گفتم: تو کیستی؟ گفت: من معاویه هستم. به آنکه طرف چپم بود گفتم: تو کیستی؟ گفت: «سهیل بن عمرو» هستم.

«حذیفه» گفت: در این موقع لشکر بزرگ خدا فرود آمد (بادی که در آن سنگهای بزرگ و بسیار بود) «ابوسفیان» برخاست و سوار شد و به قریش گفت: خود را نجات دهید، خود را نجات دهید. و نیز «طلحه ازدی» و «عینیه بن حصن» و «حارث بن عوف المری» و «اقرع بن حابس» هر یک مانند او قوم خود را صدا زدند و همه احزاب باز گشته و «حذیفه» هم به سوی «رسول خدا» برگشت و خبر را به آن حضرت داد.

حضرت «صادق» فرمود: آن شب به روز قیامت شبیه بود. (۱)

«یاری زمین»

«امام صادق» فرمودند: وقتی که «رسول الله» از مکه برای هجرت به مدینه خارج شدند قریش برای دستگیری آن حضرت صد شتر تعیین کرده بودند «سراقة بن مالک» از کسانی بود که به امید گرفتن صد شتر به دنبال «رسول اکرم» می‌گشت تا



به آن حضرت رسید و او را پیدا کرد.

حضرت «رسول اکرم» گفتند: خدایا شرّ «سراقه» را از من دفع فرما.

ناگهان پاهای اسب «سراقه» به زمین فرو رفت و به حال بدی افتاد.

«سراقه» گفت: ای «محمد» من می‌دانم پاهای اسبم را خدای تو چنین زمین‌گیر کرده است از خدا بخواه که اسبم را آزاد کند به جان خودم قسم اگر خیری از من به شما نرسد شرّی هم نخواهد رسید.

«رسول اکرم» دعا فرمودند و خدای تعالی اسب او را رها کرد اما «سراقه» دوباره عمل گذشته خود را برای دستگیری «رسول خدا» تکرار کرد تا سه بار در مرتبه سوّم که اسب رها شد «سراقه» گفت: ای «محمد» این شتر من نزد تو باشد و نوکر من با آن همراه است که اگر خواستی سوار شوی یا شیر بخوری از آن استفاده کن و این تیر را من اینجا به عنوان علامت می‌گذارم و بر می‌گردم تا کسی در جستجوی تو نیاید. آن حضرت فرمود: ما احتیاجی به آنچه نزد تو است نداریم.^(۱)



«تکلم ناقه رسول الله»

«امام صادق» فرمودند: وقتی (در شب عقبه منافقین) ناقه
 «رسول الله» را رم دادند (که حضرت از روی آن به درّه پرت
 شود و کشته گردد) ناقه به آن حضرت عرض کرد: به خدا قسم قدم
 از قدم بر نمی دارم ولو تکه تکه شوم و نمی گذارم شما ناراحت
 شوید.^(۱)

«ردّ شمس به دعای آن حضرت»

«عمّار بن موسی» می گوید: با «امام صادق» به مسجد
 «فضیح یا ردّ الشمس» رفتیم. به من فرمود: ای عمّار این زمین پست و
 هموار را می بینی.
 گفتم: بلی.

فرمود: زن «جعفر طیار» که «امیرالمؤمنین» به او رسیدگی
 می کرد بعد از شهادت جناب جعفر در اینجا نشسته بود و دو
 فرزندش از «جعفر» با او بودند او در اینجا گریه می کرد فرزندانش به
 او گفتند: مادر چرا گریه می کنی.

مادر به آنها گفت: برای «امیرالمؤمنین» گریه می کنم.
 فرزندانش گفتند: برای «امیرالمؤمنین» گریه می کنی ولی



برای پدرمان گریه نمی‌کنی؟

گفت: نه چون یادم آمد از حدیثی که «امیرالمؤمنین»

برایم در اینجا بیان فرمود و آن وقت مرا به گریه انداخت.

فرزندانش سؤال کردند و گفتند: آن حدیث چه بود؟

گفت: من و «امیرالمؤمنین» در اینجا بودیم به من فرمود:

این زمین هموار را می‌بینی؟

گفتم: بله.

«امیرالمؤمنین» فرمود: من و «رسول خدا» اینجا

نشسته بودیم آن حضرت سر مبارکش را در دامن من گذاشته بود تا

آنکه خوابش برد وقت نماز عصر شد و من دوست نداشتم سرش را

از دامن خود بلند کنم مبدا «رسول خدا» را اذیت کرده باشم تا

آنکه وقت نماز گذشت و نمازم قضا شد.

«رسول اکرم» بیدار شدند و فرمود: ای «علی» نماز

خواندی؟

گفتم: نه.

فرمود: چرا؟

گفتم: کراحت داشتم شما را بیدار کنم مبدا اذیت شوید.

آن حضرت از جا بلند شدند و رو به قبله ایستادند و دو دست

مبارکشان را بلند کردند و گفتند: خدایا خورشید را به وقت عصر



برگردان تا «علی» نماز بخواند.

همه دیدند که خورشید به وقت عصر برگشت تا من نماز را بخوانم و وقتی نماز را خواندم خورشید بمانند ستاره‌ای شد و غروب کرد.^(۱)

«سرزمین جنون آور»

«امام باقر» فرمودند: «رسول اکرم» برای جنگی از مدینه خارج شدند تا به سرزمینی که دارای اجنه بود رسیدند آن حضرت به اصحابشان فرمودند: هر یک از شما دست ریفقش را بگیرد و هیچ کس نباید به تنهایی عبور کند. یک نفر گوش نکرد و به تنهایی وارد آن سرزمین شد او هنوز از آن سرزمین خارج نشده بود که حالت «صرع» به او دست داد وقتی خبرش را به «رسول اکرم» دادند، آن حضرت انگشت ابهام او را گرفته و فرمودند: ای خبیث از او خارج شو من رسول خدایم. آن مرد فوراً به حالت طبیعی برگشت و از آن کسالت شفا یافت.^(۲)

۱ — اثبات الهداة جلد ۱ صفحه ۲۳۷.

۲ — اثبات الهداة جلد ۱ صفحه ۲۳۶ حدیث ۴۱.



«وسوسه شیطان»

«امام باقر» فرمودند: مردی نزد «رسول خدا» آمد و گفت: یا «رسول الله» ایمانم را از دست داده و منافق شده‌ام. حضرت «رسول اکرم» فرمود: نه به خدا قسم تو منافق نشده‌ای اگر ایمانت را از دست داده بودی نزد من نمی‌آمدی تا دردت را معالجه کنم.

ولی آن دشمن (یعنی شیطان) نزد تو آمده و گفته: چه کسی تو را خلق کرده است؟ تو گفته‌ای: خدا مرا خلق کرده است. او به تو گفته: خدا را چه کسی خلق کرده است؟

آن مرد گفت: به خدائی که تو را به حق فرستاده همین طور است.

آن حضرت فرمودند: شیطان بوسیله وسوسه در اعمال می‌خواست شما را اغوا کند ولی نتوانست. حال از این راه وارد شده تا منحرفتان نماید وقتی چنین حالتی برایتان پیش آمد خدا را با صفت یگانگی‌اش^(۱) یاد کنید یعنی «لا اله الا الله» زیاد بگوئید.^(۲)

۱ — وقتی با این صفت خداوند متعال را یاد کردیم داشتن خالق برای خدا منتفی می‌شود زیرا چیزی که یکی است و دو ندارد خالق ندارد.

۲ — اثبات الهداة جلد ۱ صفحه ۲۳۴ حدیث ۳۲.

«شهادت در و دیوار»

«امام صادق» فرمودند: یک نفر یهودی که اسمش «سحبت» بود خدمت «رسول خدا» رسید و سؤالاتی از آن حضرت نمود تا آنکه پرسید: از کجا معلوم است که تو پیامبر خدا باشی؟

حضرت «صادق» فرمود: هیچ سنگ و چیز دیگری در آن اطراف نبود مگر آنکه همه با زبان عربی واضح گفتند: ای سحبت! او «رسول الله» است.

«سحبت» گفت: من تاکنون چیزی روشن تر از این مطلب که امروز دیدم ندیده بودم و سپس شهادتین را به زبان جاری کرد و مسلمان شد.^(۱)

«خصوصیت رسول اکرم»

«امام باقر» فرمودند: در «رسول اکرم» سه خصوصیت بود که در هیچ کس نبود:

۱ - سایه‌ای نداشت. (یعنی وقتی در آفتاب راه می‌رفت سایه نداشت).

۲ - از جائی عبور نمی‌فرمود مگر آنکه تا دو روز بوی عطر آن حضرت از آنجا به مشام مردم می‌رسید.

۱ - اثبات الهداة جلد ۱ صفحه ۲۲۸.



۳- به هیچ سنگ و درختی عبور نمی فرمود مگر آنکه برایش سجده و تعظیم (مناسب حال خود) می کردند.^(۱)

«نور چهره مبارک آن حضرت»

«امام صادق» فرمودند: اگر «رسول الله» در شبی که کاملاً تاریک بود از جائی عبور می کرد نوری مانند پاره ماه از او ساطع بود.^(۲)

۱- اثبات الهداة جلد ۱ صفحه ۲۲۵ حدیث ۶.

۲- اثبات الهداة جلد ۱ صفحه ۲۲۶ حدیث ۷.

«چهل حدیث از رسول اکرم»

چون از خاندان وحی، نقل شده که هر کس چهل حدیث از سخنان پیامبر گرامی اسلام نقل کند، خدای تعالی او را روز قیامت جزء فقهاء قرار می دهد. مادر این کتاب چهل حدیث انتخاب شده از صدها حدیث از کلمات قصار «رسول اکرم» را نقل می کنیم تا آنکه برای خوانندگان انشاءالله نافع باشد.



«حدیث اوّل»

قال رسول الله : «من حفظ من أمّتي أربعين حديثاً مما يحتاجون إليه من أمر دينهم بعثه الله يوم القيامة فقيهاً عالماً». (١)

«پیغمبر اکرم» فرمود: کسی که از امت من چهل حدیث از آنچه امت به آن محتاج هستند حفظ کند. خدا او را روز قیامت جزء فقهاء و علماء قرار می دهد.

«حدیث دوّم»

قال رسول الله : «نوم العالم افضل من عبادة العابد». (٢)

«پیغمبر اکرم» فرمود: خواب عالم بهتر از عبادت عابد جاهل است.

«حدیث سوّم»

قال رسول الله : «نوم العالم افضل من الف ركعة

١ — بحار الانوار جلد ٢ صفحه ١٥٣.

٢ — بحار الانوار جلد ٢ صفحه ٢٥.



یصلیها العابد».^(۱)

«پیغمبر اکرم» فرمود: خواب عالم بهتر از هزار رکعت نمازی است که عابد (جاهل) بخواند.

«حدیث چهارم»

قال رسول الله : «لا فقر اشد من الجهل و لا عبادة مثل التفکر».^(۲)

«پیغمبر اکرم» فرمود: فقری بدتر از نادانی نیست و عبادتی بهتر از تفکر نیست.

«حدیث پنجم»

قال رسول الله : «اذا بلغکم عن رجل حسن حاله فانظروا فی حسن عقله فانما یجازی بعقله».^(۳)

«پیغمبر اکرم» فرمود: وقتی از کسی حال خوبی در عبادت و غیره نقل کردند ببینید آیا عقل او هم خوب است زیرا جزای اعمال نیک هر کسی را با مقایسه با عقل او می دهند.

۱ — بحارالانوار جلد ۲ صفحه ۲۲.

۲ — بحارالانوار جلد ۲ صفحه ۲۲.

۳ — بحارالانوار جلد ۱ صفحه ۹۳.



«حدیث ششم»

قال رسول الله : «استرشدوا العقل و لا تعصوه فتندموا». (۱)

«پیغمبر اکرم» فرمود: از عقل مطالبه راهنمائی و ارشاد کنید و از فرمانش سرپیچی نکنید زیرا پشیمان می شوید.

«حدیث هفتم»

قال رسول الله : «العالم بين الجهال كالحی بين الاموات». (۲)

«پیغمبر اکرم» فرمود: عالم در بین جهال مثل زنده‌ای است که بین مرده‌ها باشد.

«حدیث هشتم»

قال رسول الله : «اف لكل مسلم لا يجعل في كل جمعة يتفقه فيه امر دينه و يسئل عن دينه». (۳)

«پیغمبر اکرم» فرمود: اف بر مسلمانی که لا اقل در هر جمعه زمانی را برای خود قرار ندهد که چیزی از معارف دینش

۱ — بحار الانوار جلد ۱ صفحه ۹۶.

۲ — بحار الانوار جلد ۱ صفحه ۱۷۰.

۳ — بحار الانوار جلد ۱ صفحه ۱۷۸.



بفهمد و از مسائل دینش سؤال کند.

«حدیث نهم»

قال رسول الله : «أنا معاشر الانبياء امرنا ان نكلّم الناس على قدر عقولهم».^(۱)

«پیغمبر اکرم» فرمود: ما جمع انبیاء مأموریم که با مردم به قدر فهم و عقلشان سخن بگوئیم.

«حدیث دهم»

قال رسول الله : «سألوا العلماء و خالطوا الحكماء و جالسوا الفقراء».^(۲)

«پیغمبر اکرم» فرمود: از علماء سؤال کنید و با حکماء (که از معارف اهل بیت اطلاع دارند) معاشرت کنید و با فقراء بنشینید.

«حدیث یازدهم»

قال رسول الله : «مجالسه اهل الدّین شرف

۱ — بحار الانوار جلد ۱ صفحه ۸۵.

۲ — بحار الانوار جلد ۱ صفحه ۱۹۸.



الدُّنْيَا وَالْآخِرَةُ».(۱)

«پیغمبر اکرم» فرمود: نشست و برخاست با اهل دین مایه شرافت دنیا و آخرت انسان است.

«حدیث دوازدهم»

قال رسول الله : «التودد الى الناس نصف العقل».(۲)

«پیغمبر اکرم» فرمود: اظهار دوستی به مردم نیمی از عقل است.

«حدیث سیزدهم»

قال رسول الله : «حسن السؤال نصف العلم».(۳)

«پیغمبر اکرم» فرمود: خوب سؤال کردن و سؤال را صحیح پرسیدن نیمی از دانش است.

«حدیث چهاردهم»

قال رسول الله : «تقدير

۱ — بحار الانوار جلد ۱ صفحه ۱۹۹.

۲ — بحار الانوار جلد ۱ صفحه ۲۲۴.

۳ — بحار الانوار جلد ۱ صفحه ۲۲۴.



النَّفَقه نصف العیش»^(۱).

«پیغمبر اکرم» فرمود: اندازه گیری معاش (یعنی خرج را مطابق درآمد قرار دادن) نیمی از خوشگذرانی و زندگی است.

«حدیث پانزدهم»

قال رسول الله : «من فقه الرجل قلّة كلامه فيما لا يعنيه»^(۲).

«پیغمبر اکرم» فرمود: از نشانه های فهم و پارسائی انسان، کم حرف زدن او است در چیزی که مقصودش نیست.

«حدیث شانزدهم»

قال رسول الله : «امرنی ربّی بمدارة الناس كما امرنا باقامة الفرائض»^(۳).

«پیغمبر اکرم» فرمود: همان طوری که خدای تعالی مرا امر فرموده به انجام واجبات، نیز امر کرده که با مردم مدارا کنم.

۱ — بحار الانوار جلد ۱ صفحه ۲۲۴.

۲ — بحار الانوار جلد ۲ صفحه ۵۵.

۳ — بحار الانوار جلد ۲ صفحه ۶۹.



«حدیث هفدهم»

قال رسول الله : «كلمة الحكمة ضالة المؤمن
فحيث وجدها فهو احق بها».^(١)

«پیغمبر اکرم» فرمود: سخن حکمت (معارف
اهل بیت و قرآن) گمشده مؤمن است هر زمان او را در جائی
بیابد خود او سزاوارتر است که آن را دریافت کند.

«حدیث هیجدهم»

قال رسول الله : «من افق الناس بغير علم لعنه
ملائكة السموات و الارض».^(٢)

«پیغمبر اکرم» فرمود: کسی که بدون دانش مورد نیاز در
فتوا دادن، فتوا دهد و در مسأله ای بدون علم اظهار نظر کند. ملائکه
آسمانها و زمین او را لعنت می کنند.

«حدیث نوزدهم»

قال رسول الله : «من قال على ما لم اقل فليتبوا
مقعده من النار».^(٣)

۱ — بحار الانوار جلد ۲ صفحه ۹۹.

۲ — بحار الانوار جلد ۲ صفحه ۱۱۵.

۳ — بحار الانوار جلد ۲ صفحه ۱۱۷.



«پیغمبر اکرم» فرمود: کسی که به من کلمه‌ای را که من نگفته‌ام نسبت دهد خدای تعالی جایگاهش را پر از آتش می‌کند.

«حدیث بیستم»

قال رسول الله : «من كذب علينا اهل البيت حشره الله يوم القيامة اعمى يهوديا».^(۱)

«پیغمبر اکرم» فرمود: کسی که دروغی را بر ما خاندان نسبت دهد خدای تعالی روز قیامت، او را کور و یهودی محشور می‌کند.

«حدیث بیست و یکم»

قال رسول الله : «من مات و هو يعلم ان الله حقّ دخل الجنة».^(۲)

«پیغمبر اکرم» فرمود: کسی که بمیرد و بداند که خدای تعالی حقّ است و یقین به او داشته باشد وارد بهشت می‌شود.

۱ — بحارالانوار جلد ۲ صفحه ۱۶۰.

۲ — بحارالانوار جلد ۳ صفحه ۹.



«حدیث بیست و دوم»

قال رسول الله : «طوبى لمن وجد فى صحيفه عمله يوم القيامة تحت كلّ ذنب استغفر الله». (۱)

«پیغمبر اکرم» فرمود: خوشا بحال کسی که روز قیامت در نامه اعمالش زیر هر گناهی که کرده استغفاری نوشته شده باشد.

«حدیث بیست و سوم»

قال رسول الله : «التائب من الذنب کمن لا ذنب له». (۲)

«پیغمبر اکرم» فرمود: کسی که از گناهی توبه واقعی کند مثل کسی است که گناه نکرده باشد.

«حدیث بیست و چهارم»

قال رسول الله : «من اذنب ذنبا و هو ضاحك دخل النار و هو باك». (۳)

«پیغمبر اکرم» فرمود: کسی که گناهی بکند و از گناهش

۱ — بحار الانوار جلد ۵ صفحه ۳۲۹.

۲ — بحار الانوار جلد ۶ صفحه ۲۱.

۳ — بحار الانوار جلد ۶ صفحه ۱۰۹.



شادمان و خندان باشد، گریان وارد آتش خواهد شد.

«حدیث بیست و پنجم»

قال رسول الله : «من وقّر ذا شيبة في الاسلام آمنه الله من فزع يوم القيامة».^(۱)

«پیغمبر اکرم» فرمود: کسی که پیرمرد مسلمانی را احترام کند خدای تعالی او را از ناراحتی روز قیامت در امان قرار خواهد داد.

«حدیث بیست و ششم»

قال رسول الله : «اطولکم قنوتا في دار الدنيا أطولکم راحة يوم القيامة في الموقف».^(۲)

«پیغمبر اکرم» فرمود: هر کدام از شما که قنوتش در دنیا طولانی تر باشد در روز قیامت راحتیش بیشتر است.

«حدیث بیست و هفتم»

قال رسول الله : «من قبل ولده كتب الله له

۱ — بحار الانوار جلد ۷ صفحه ۳۰۲.

۲ — بحار الانوار جلد ۷ صفحه ۳۰۳.



حسنه و من فرحه فرحه الله يوم القيامة».^(۱)

«پیغمبر اکرم» فرمود: کسی که فرزندش را ببوسد خدای تعالی برای او ثوابی منظور می‌کند و کسی که فرزندش را خوشحال کند خدای تعالی روز قیامت او را خوشحال می‌کند.

«حدیث بیست و هشتم»

قال رسول الله : «اثبتکم قدما علی الصراط اشدکم حباً لاهل بیتی».^(۲)

«پیغمبر اکرم» فرمود: کسی که بیشتر اهل بیت مرا دوست داشته باشد بهتر در صراط مستقیم پابرجا خواهد بود.

«حدیث بیست و نهم»

قال رسول الله : «وسط الجنة لی و لاهل بیتی».^(۳)

«پیغمبر اکرم» فرمود: وسط بهشت جایگاه من و خاندان من است.

۱ — بحار الانوار جلد ۷ صفحه ۳۰۴.

۲ — بحار الانوار جلد ۲۷ صفحه ۱۳۳.

۳ — بحار الانوار جلد ۸ صفحه ۱۷۸.



«حدیث سی ام»

قال رسول الله : «من صلى على و لم يصل على آلى لم يجد ریح الجنة». (۱)

«پیغمبر اکرم» فرمود: کسی که بر من صلوات بفرستد و بر آل من صلوات نفرستد بوی بهشت را استشمام نمی کند.

«حدیث سی و یکم»

قال رسول الله : «من مات و لم يعرف امامه مات میتة جاهلیة». (۲)

«پیغمبر اکرم» فرمود: کسی که بمیرد و امامش را نشناسد مانند مردم زمان جاهلیت مرده است.

«حدیث سی و دوم»

قال رسول الله : «یحشر المستکبرون فی صور الذر یوم القيامة». (۳)

«پیغمبر اکرم» فرمود: متکبرین روز قیامت به صورت ذره ای محشور می شوند.

۱ — بحار الانوار جلد ۸ صفحه ۱۸۶.

۲ — بحار الانوار جلد ۸ صفحه ۳۶۲.

۳ — بحار الانوار جلد ۱۰ صفحه ۲۳۳.



«حدیث سی و سوم»

قال رسول الله : «ليس منا من غش مسلماً او
ضره او ماکره».^(۱)

«پیغمبر اکرم» فرمود: از ما نیست کسی که چیزی که غش
در آن هست به مسلمانی بفروشد یا به او ضرری بزند و یا به او مکر و
حیله کند.

«حدیث سی و چهارم»

قال رسول الله : «من ترک معصیه مخافة من
الله ارضاه الله يوم القيامة».^(۲)

«پیغمبر اکرم» فرمود: کسی که گناهی را بخاطر ترس از
خدا ترک کند خدای تعالی روز قیامت او را راضی خواهد کرد.

«حدیث سی و پنجم»

قال رسول الله : «اسمعوا و اطيعوا لمن ولاه الله
الامر فانه نظام الاسلام».^(۳)

۱ — بحار الانوار جلد ۱۰ صفحه ۳۶۷.

۲ — بحار الانوار جلد ۱۰ صفحه ۳۶۸.

۳ — بحار الانوار جلد ۲۳ صفحه ۲۹۸.



«پیغمبر اکرم» فرمود: از ولیّ امر مسلمین حرف گوش کنید و او را اطاعت کنید زیرا نظام اسلام به این بستگی دارد.

«حدیث سی و ششم»

قال رسول الله : «حرمت الجنة على من ظلم اهل بيتي و اذاني في عترتي». (۱)

«پیغمبر اکرم» فرمود: هر کسی که به خاندان من ظلم کند و مرا بوسیله اذیت عترتم اذیت کند بهشت حرام است.

«حدیث سی و هفتم»

قال رسول الله : «من مات على حب آل محمد مات شهيدا». (۲)

«پیغمبر اکرم» فرمود: کسی که با داشتن محبت آل محمد بمیرد شهید مرده است.

«حدیث سی و هشتم»

قال رسول الله : «من احب فاطمة ابنتي فهو في الجنة معي». (۳)

۱ — بحار الانوار جلد ۲۶ صفحه ۲۲۸.

۲ — بحار الانوار جلد ۲۷ صفحه ۱۱۱.

۳ — بحار الانوار جلد ۲۷ صفحه ۱۱۶.



«پیغمبر اکرم» فرمود: کسی که دخترم «فاطمه» را دوست داشته باشد با من در بهشت خواهد بود.

«حدیث سی و نهم»

قال رسول الله : «يدخل من امتي الجنة سبعون الفا لا حساب عليهم ثم التفت الى علي فقال: هم من شيعتك و انت امامهم».^(۱)

«پیغمبر اکرم» فرمود: روز قیامت هفتاد هزار از ائمتما بی حساب وارد بهشت می شوند سپس «پیغمبر اکرم» روبرو به «علی بن ابیطالب» کرد و فرمود: اینها همه از شیعیان توآند و تو پیشوای آنها هستی.

«حدیث چهارم»

قال رسول الله : «عنوان صحيفة المؤمن حب علي بن ابي طالب».^(۲)

«پیغمبر اکرم» فرمود: شروع و ابتداء نامه اعمال مؤمنین محبت «علی بن ابیطالب» است.

پایان در ۲۷ رجب ۱۴۱۷ روز
مبعث حضرت رسول اکرم .

۱ — بحارالانوار جلد ۲۷ صفحه ۱۴۲.

۲ — بحارالانوار جلد ۳۹ صفحه ۲۸۴.



بخشی از تألیفات آیة الله سید حسن ابطحی خراسانی



- انوار وحی
- رسول اکرم ﷺ
- امیر المؤمنین (ع)
- انوار زهرا (ع)
- امام مجتبی (ع)
- پرواز روح
- مصلح آخر الزمان
- مصلح غیبی
- ملاقات با امام زمان (عج)
- در محضر استاد جلد اول
- در محضر استاد جلد دوم
- عالم عجیب ارواح
- شبهای مکه
- عوامل پیشرفت
- اتحاد و دوستی
- راه خدا
- پاسخ ما
- دو مقاله
- پاسخ به مشکلات فلسفی و اعتقادی
- سیر الی الله
- حل مشکلات دینی
- سنوآل شما پاسخ ما
- توضیح آیات قرآن کریم
- انوار صاحب زمان (عج)
- جواب مسائل دینی



شابک: ۹۶۳-۹۲۸۹۵-۷-۶

ISBN: 964-94895-7-6

تلفن: ۷۷۲۹۲۶۱ همراه: ۰۹۱۲۳۵۱۹۱۳۵

قلم / خیابان ارم / پاساژ قدس / طبقه پنجم / پلاک ۱۸۲